

گنجتنگان رو نتن

نوشتہ: ائلو جا آتالی
ترجمہ: آیدین یئیلمز



Robert A. Thompson
1996

فهرست مطالب

صفحه	عنوان
۳	خواسته انسان در مقابل جامعه متمدن
۵	مقدمه مترجم
۶	خودت را بیاور
۸	رهبر گروه کُر
۱۱	سردم است
۲۰	آینده را نمی گُشم
۲۳	عشق من به تو، به اندازه دریاهاست
۲۹	نام حسرتم تو!
۳۰	داد آشنایی - فریاد غریبی
۳۱	گنجشکان روی شن
۳۹	دل نینا
۴۶	موقعیت بی روح
۵۷	ماه در دریای خون
۵۹	میهمان رؤیاهایم
۶۱	کوچک، بزرگ، مساوی
۶۲	بو
۶۳	در مورد مسئولیت دهان
۶۴	دروغگوها
۶۵	درون و بیرون فرش
۶۷	امتناع
۶۸	آنکه لایق نیست
۶۹	به اسبها شلیک نکنید
۷۱	لیاقت
۷۲	غمین مباش، عزیزم!

خواسته انسان در مقابل جامعه متمدن

متمدن شدن... ما این برتری را که از غرب تا شرق و از شرق تا غرب حکمرانی می کند، اینگونه می نامیم. متمدن شدن اگر نبود، چه می شد عجبا؟ آیا خانم «اثلوجا» باز هم از قوانین نابود شده جامعه متمدن می نوشت؟

مبارزه بین خیر و شر ابدی است. مرام نویسنده، مبارزه با شر و ماندن در کنار خیر است. چوب به زیر آب نمی رود، نه به خاطر کم بودن وزنش، بلکه به این خاطر که درخت را خود آب بزرگ کرده است. دلش نمی آید موجودی را که خودش بزرگ کرده است، محو و نابود سازد. نویسنده هم به قهرمانهای خود با حساسیت نزدیک می شود، سعی می کند آنها را از «قوانین متمدن شدن» محفوظ بدارد.

در جامعه ای که خانم «اثلوجا» زندگی می کند، گلوله ها به طرف شاعر شلیک می شود. حکایت «ماه در دریای خون» نظر خواننده را جلب می کند. قوانین جلاد گونه بشری، بدون توجه به اینکه شاعر و قلم به دست در کجا می زید، او را نشانه می گیرد. اگر آن کسی که می دانست با کشتن تو چقدر تو را جاودانه می سازد، این کار را نمی کرد. با انجام این کار، خودش را فرود و تو را به فراز برده است. زیرا من طرفدار کسی که زندگی را با موسیقی به سر برده، قوانینی بر خلاف قوانین نوشته و شاعر هستم و نه طرفدار کسی که تو را گلوله باران کرده است. «لورکا» در شعر «سرودی برای هفت دل» می نویسد:

من بر روی زمین برای همه زندگی کردم،
امروز هم برای همه زندگی می کنم...

نویسنده، لحظه هایی را که «لورکا»، شاعر اسپانیایی، با مرگ مواجه شده بود، شاعری که آلمانیها او را به طور وحشیانه ای به گلوله بستند، با مهارت تمام به تصویر کشیده است. موقعیت های دراماتیک بکار رفته در این اثر، نمی تواند خواننده را به هیجان و ندارد. اگر شاعری گلوله باران می شود، آیا در به پایان رسیدن انسانیت عجله نمی کنیم؟

ارنست همینگوی می نویسد: «...اگر دریا قسمتی از سنگهای ساحل را نواخته و آن را فرو می ریزد، با این کار تمام اروپا تحقیر می شود. اگر یک انسان بی موقع از این جهان رخت بر می بندد، این برای بشریت یک فقدان است...»

آنچه که نویسنده را متعجب می سازد، «قوانین جامعه» است که سبب فقدان می شود. نویسنده که برای یک بار در عمرش شادی گدا را دیده است، با استادی تمام توانسته لحظات بی مانند نماینده جامعه محروم مانده از تبسم و عشق را به تصویر بکشد. بدون توجه به اینکه متعلق به کدام طبقه است، نگاه مطلق به انسانیت، به عنوان معبود نویسنده است. این هم دردی است. «علی کریم واخی» می نویسد: «...در ماشینی به رنگ خون، در خرابه ای به اندازه شرق، دست های بریده بابک راه می روند.»

هر که این درد را کشیده، نوشتن اش را هم می داند. ائلوچا آتالی «دردمند شرق» که این درد را مال خود می داند، در آثار خود سعی می کند «نظام نانوخته روزگار» را به نظم بکشد. «اگرچه زندگی نتواند انسان را زنده کند، صحنه می تواند.» نویسنده ای که این دیدگاه را دارد، زندگی را با انسان، انسانیت را وحشیت، نوزاد شیرخواره متبسم را با اجرا کنندگان احکام ظالمانه روبرو می سازد.

اگرچه گل با شاخ و برگش زیباست، نویسنده هم با تصورات خود زیبایی را خلق می کند. نویسنده ای که معتقد است: «...به طور کلی عبارت از باور هستم»، موقعیت های پنهان دلش را با استادی تمام به خواننده اش منتقل می سازد. عالم رؤیاها که از راه هایی که به ذهن آدمی نمی رسد، صبور و مبارز هستند.

همراه شدن با وطن در حالی که دور از وطن هستی، غرور هم وطنی است. خانم «ائلوچا آتالی» به اندازه تمام خلاقیتش، به این طرز تفکر صادق مانده است. اعتراف های نویسنده در مورد سیمای آتانور کوچک که چشمانش همواره به سوی وطن می نگرند، دلش در عشق وطن می سوزد و می سازد، و همیشه خواب وطن را می بیند، بسیار صمیمی است.

وابستگی اش به آتانور، قهرمان آثارش، وابستگی اش به فرزندان متبسم وطنش است. وقتی که قهر می کند، مجبور به آشتی می شوی، وقتی که دل تنگ می شوی، بدون آتانور ساعتها نمی گذرد، غصه هایت را از آتانور پنهان می کنی، شادی ات را با آتانور قسمت می کنی...

«تنهایی، مجازات کسانی است که زندگی را درک نمی کنند.» واقعی بودن موضوعاتی که در نوشته های موجود در کتاب «گنجشکان روی شن» خانم ائلوچا آتالی، عصیان بر علیه تنهایی و رو مبارزه با بیگانگی است. با خواندن کتاب خانم ائلوچا آتالی، فردی را که دارای چنین روحی است، تنها نگذاریم.

xxx

ارزش معنوی «اما گفتن، انسان شدن، ملت شدن» که «آصیف آتا» در برابر انجمن گذاشته است، باری است برای ما. خانم ائلوچا آتالی، فرزند خلف انجمن «آصیف آتا» که می گوید: «دنیا از معنایی بزرگتر از خودش آفریده شده است.»، با خلق تابلوهایی، سختی این بار را حس کرده، درد او را درد خود دانسته و می تواند عقیده اش را با دیگران سهیم شود. در این راه، برای خانم ائلوچا آتالی آرزوی موفقیت می کنیم.

تتلمان اوزان یورد

سردبیر مجله «یووشان عطری»

مقدمه مترجم

خانم «اٹلوجا آتالی»، به حق «تومروس آنا»ی معاصر است. همان طور که تومروس آنا با تمام بدی‌ها مبارزه می‌کرد و سرانجام با بریدن سر کوروش، این دشمن دیرین سرزمین اش، میهنش را از شر بدخواهان نجات داد، اٹلوجا آتالی هم غم میهن دارد و آرزوی اوست که نه تنها مردم میهنش، بلکه مردم سراسر جهان، از شر بدی‌ها رها شوند. این بانوی نستوه، تمام هم و غم خود را در راه اعتلای فرهنگی میهنش آذربایجان صرف کرده است. نه تنها در این اثرش، بلکه در تمام دیگر آثارش، نویسنده، جز غم آزادی، اندیشه دیگری ندارد. آزادی از اسارت هرچه قید و بند است؛ حتی قید و بند احساسات بیهوده‌ای که جامعه همچون زنجیری به دست و پای آدمیان بسته است. آزادی از تمام اسارت‌های نفسانی را در تابلوهایی بسیار زیبا پیش روی خواننده می‌گذارد.

«اٹلوجا آتالی»، نویسنده و شاعری است که احساسات ناب خود را به خوانندگان خود می‌چشاند و وقتی آنها این مزه شیرین را چشیدند، راه سعادت و خوشبختی جامعه بشری را که همانا رفتن به طرف احساسات ناب است، رهنمون می‌سازد. وی غم جوانان دارد، تا آنان را به بهترین مسیر که سعادت فردی و جمعی را در پی دارد، هدایت کند.

نویسنده، در این اثر، آن چنان تابلوهایی ترسیم نموده است که خواننده را به عوالم خیال برده و او را وادار می‌سازد تا از نزدیک احساسات خود را لمس کند و کجی و راستی آن را از نزدیک دیده و برای از نو برپا داشتن و ساختن افکار و نوع دیدگاهش به دنیا، او را با احساسات و افکارش تنها می‌گذارد.

نویسنده، خالق سبکی جدید در ادبیات آذربایجان است. شیوه نوین «اٹلوجا آتالی»، سبکی است که با خود احساسات بدون پیرایه‌های قراردادی و جامعه ساخته آن سر و کار دارد. در این سبک، تمام پرده‌های قراردادی و ساخته دست بشر به کناری می‌رود و احساسی ناب پدیدار می‌گردد و آنگاه است که خود را از نزدیک لمس می‌کنی و می‌توانی کجی‌های خود را از نزدیک دیده و در اصلاح آن بکوشی که این هم به صلاح فرد و هم جامعه‌ای است که در آن به سر می‌بریم.

خواندن این اثر ناب، برای خوانندگان جوان خالی از فایده نیست. که چه بسا جوانان میهن، با پیروزی از نویسنده، که راه جدیدی در ادبیات آذربایجان خلق کرده است، راه ایشان را پر رهرو نموده و تا رسیدن به جامعه‌ای پر از عشق و احساس، از پا ننشینند.

آیدین. یئنیلمز

خودت را بیاور

(مینیاتور فلسفی - بدیعی)

تنها بیا، دیگر چیزی نمی خواهم!
با دستانی خالی، در حالی که آزادانه در حرکتند.
در زیر پاهایت نمی خواهم نشانی از گرد و خاک جاده ای دیگر باشد؛
اگر فقط از کنار دریا رد شده باشی،
آنوقت، نیازی نیست پاهایت را محکم به زمین بکوبی.
به چه دردی می خورد حوادث را محکم به گوشم بکوبی
بدون آن هم، شن، به پای دیگری نمی چسبد و نمی ماند
او، با ساحل خود آشناست
وقتی پایت را بلند کرده و رد جدیدی بر ساحل می گذاری،
او، به رد پای اولی می افتد و می ماند
عصیان کن، به کسانی که آدمی را از خود جدا می کنند
بزن و بشکن آن تلفنی را که در دست داری،
بزنش به سنگ، به گران بودنش نگاه نکن!
اشیاء که زیاد می شوند، انسان هیچ می شود.
آنها انسان را از خودش بیگانه می سازند
و یا خاموشش کن و کناری بگذار
صداهای غریبه و بیگانه را در گوشهایت پر نکن
ساعتت را باز کن! باز کن، و به دور دست ها پرتابش کن،
تا آنجا که زورت می رسد!
اگر از ساحل دریا می آیی،
به امواجش بسپار تا به اعماقش ببرند! و اگر یک راست از خانه می آیی،
اصلاً فکرش را هم نکن که با خودت بیاوری
بگذار همانجا روی میز بماند، و یا
همانجایی که بود، چشم به راه تو
زمان مگر چیست، خودت را تسلیمش می کنی؟
هستی ات را در یک چارچوب خالی پرچ می کنی!
من با زمان منتظر تو نیستم،
خودت بیا، فقط خودت
دست هایت در کنارت،

در حالی که آزادانه تکان می خورند
فقط «خودت» را با خودت بیاور
به این خاطر که در راه، به سمت دیگری نروی.

روز ششم، روز آرزو، ماه شعله، سال ۲۶

رهبر گروه گر

(انشاء)

در این یک هفته و در میان تمامی روابطی که با هم داشتیم، با آخرین صحبتت تو را از نزدیک شناختم.

می دانی، چقدر زیبا دیده می شدی؟ درست است که مردها از روی عادت، در میان حرف های خود از کلمه زیبا استفاده نمی کنند. این کلمه را علامت نوعی ضعف حساب کرده و با رمز و راز بزرگی و حشمت خود در تضاد می بینند.

اگرچه قباحت هم داشته باشد، من جفت آن را تحمل می کنم. چون برای بیان طرز فکر، چیز دیگری پیدا نمی کنم. در اصل، حرفی برای گفتن وجود دارد، فقط من قدرت آن را ندارم که برای بیان فکر، آن را پیدا کرده و در جایش بگذارم.

آن شب، تو شبیه هنرمند ماهری بودی. اما کسی را تقلید نمی کردی. داشتی ناز می کردی. به خاطر آن هم خودت را به آب و آتش نمی زدی. صحبتت صمیمی بود، از درونت می جوشید. در اصل، الان متوجه شدم که چه می خواستم بگویم:- داشتی «درونت» را ابراز می کردی. این نقش را غیر از تو کس دیگری نمی توانست بازی کند.

در مقابل هنرمندی بود که با هیچ چیز نمی شد عوضش کرد. آن چیزی را که سالها پیش در وقتش زندگی کرده بودی، بعد از سی سال دوباره زندگی می کردی. برای نشان دادن آنچه که سی سال پیش بود.

برای تنها تماشاگر حاضر در سالن، خودت را تقدیم می کردی...

او، با اجبار کسی به صحنه نرفته بود.

صحنه بالاتر از سالن است!

آدمها کسانی را که به بالا می فرستند، به زمین می زنند.

هر کسی باید خودش به بالا برود...

این کار عاجزان است که نمی توانند از پایین به بالا بروند.

و دیگر اینکه تو در آن شب، با دیدن قابلیت گوش سپردن تماشاچی و رابطه سکوت آمیز چشمان او به تک صدایی تنها کسی که در جلوی پرده بود، هر چیزی را آنطور که می خواستی، به طور منظمی بازی می کردی.

اگر هنرمند توانایی این را دارد که سالن را در دست گیرد، در عین حال، کسانی که در سالن نشسته اند، هر کسی بسته به حال خود، انرژی خاصی را روانه صحنه می کنند.

یکی با قابلیت درک کسی که در صحنه است.

دومی اینکه با حال و هوا و حاضر بودنشان برای قبول و هضم کسی که در صحنه است.

زیرا، تماشاگر خودش هم خلاق است.

اما خلاقیت متقابل نتیجه می دهد.

آن شب، تو خودت آن بالا رفته بودی و به همین خاطر هم، تمام صحنه هایی را که به ذهنت خطور می کرد، از کوچک و بزرگ بازی کردی، بعد از تمام کردن بازی آن صحنه ها، گفتی «تو را خسته کردم» و به حالت اولت برگشتی. در اصل از صحنه به زندگی، از گذشته به امروز، از آنچه که زندگی کرده بودی تا به آنچه که باید زندگی می کردی، از آنچه که اتفاق افتاده بود تا به آنچه که می بایست اتفاق می افتاد. دیگر از چه به چه بگویم؟ نمی دانم...

اما این را می دانم که تو برگشتی!

آری برگشتی، به حالت اولت برگشتی. گام درستی به سوی من برداشتی، از جلوی پرده پنجره دور شده و همین طور به طرف گنجه لباس نزدیک شدی. به لباسی که می بایستی فردا بپوشی، نگاه کردی.

از فکر به واقعیت برگشتی...

من بهانه بودم، یا از گذشته خسته شدی؟

خاطره، رد پاهایی است که در عمر می ماند، موقعیت های سوخته است. می خواهیم خوبهایشان را دوباره ببینیم.

تو آن شب، پدرت و مادرت و مادر بزرگت را یاد کردی. آنهایی که جسمشان زیر خاک، اما خاطره شان در ذهنت جمع شده و حرفهایشان، با صدای خودشان، در ذهنت می پیچید. این را شاید خود تو هم احساس نمی کردی، اما من شنیدم وقتی که تو با صدای دیگری حرف می زدی. آن هنگامی که صدایت را زود-زود عوض می کردی و فرد دیگری می شدی، آهنگ صدایت از مرد به زن، از زن به مرد، از بم به زیر، از زیر به بم تغییر می کرد.

اگر زندگی نتواند انسان را دوباره زنده کند، اما صحنه زنده می کند و آنچه که زنده می کند، همین تکرارهاست. اما باز هم، صد حیف که، نمی شود در آن تکرارها دایمی ماند. چه خوب که اینگونه است! وگرنه انسان با تکرار کردن خودش، در جا زده و در خودش گم می شد.

تو صبح زود در را به آرامی باز کردی و مثل گربه از میانش رد شدی، و در را پشت سرت بستی. ناراحت بودی و می گفتی: «دیر به هواپیما می رسم.»

من هم به آرامی اعتراض کرده و گفتم:

- نمی شود کسی را که می رود، به زور نگه داشت!...

در راهرو، رد پاهایت صدای ضعیفی داد، طوری که به زحمت می شد شنید. خیلی آهسته بود، تو را از آسمان به زمین آورد. اما هواپیما تو را از زمین بر گرفت و به آسمان برخاست.

زندگی است دیگر... گاه به فرش می آورد و گاه به عرش می برد. بایستی که روح آدمی بالا برود و پایین نیاید. وگرنه، از چشم خودت هم می افتد.

صدایت در گوش من، در میان صدای پدر و مادر و مادرزگت، مثل نغمه گروه کُر به صدا در می آید. او، تو بودی در آن شب، با خودت بازی می کردی، خودت را ابراز می کردی. پس آن که بود که با عجله و با گامهایی بلند به فرودگاه می رفت، با این که از تأخیر می ترسید، باز هم گهگاه کلماتی می گفت؟ همه صداها را به هم آمیخته و اکنون رهبری گروه کُر را به عهده گرفته ام. به امید خلق شدن یکی از نغمه های زیبایی درونی ام.

ماه چیچک، سال ۲۸، آوریل ۲۰۰۶

سردم است

(قطعه ای از رمان «بین زمین و آسمان»)

آن روز وقتی که من وارد خانه شدم، تو داشتی می نوشتی. در پشت میز کوچک، بر روی یک صندلی کوچک نشسته بودی. اگرچه اوایل صندلی را در خانه می دیدم، اما هیچ این نوع میز را هیچگاه ندیده بودم. یقین بعد از رفتن من آنرا خریده بودید، به همین خاطر هم برایم آشنا نبود. وقتی که در باز شد، به صدای جرجر در سرت را بلند کرده و آمدنم را دیدی، اما نخواستی که از جای بلند شده و مرا ببوسی، حتی حالت چهره ات هم عوض نشد، صدایت هم در نیامد. برای لحظه ای فکر کردم که شاید می خواهی هرچه زودتر و بی سر و صدا وارد خانه شوم.

مادرت کنار بخاری گازی نشسته بود و چیزی می دوخت. در که باز شد، او هم سرش را بالا آورد و نگاهی به من انداخت. او هم مثل تو، همانطور که سرش را بالا آورده بود، به پایین انداخت. سپس زیر لب چیزی گفت و پارچه ای را که داشت می دوخت، به آن طرف چرخاند. اولش فکر کردم چون اشتباهی دوخته، دلخور است. سپس فکر کردم که شاید چون من آمدم، او را به اشتباه انداخته ام. نه، اینطوری هم نبوده است. پارچه را تکان داد و وقتی قیچی با صدای جیرینگ-جیرینگ روی مبل افتاد، او هم ساکت شد. فهمیدم که قیچی را گم کرده، و با پیدا کردنش ناراحتی اش به سر آمد. در صورتش رضایت از کارش، و ممنونیت از کار جدی اش قابل خواندن بود. سپس به صورتم چشم دوخت، منتظر ماندم که به من «خوش آمدی» خواهد گفت. فقط با اشاره سرش، پشت میز بزرگ را نشانم داد. ساک مسافرتی ام را پشت در گذاشته، به جایی که نشانم داده بود، رفتم. اینجا جایی که من دوستش داشتم. کوچک بود، طول و عرضش با هم یک متری می شد. فقط می شد رویش نسبت، و می بایستی فکر دراز کشیدن روی آن را از سرت بیرون می کردی. نمی دانم، شاید هم به آنجا عادت کرده بودم، به همین خاطر احساس غریبی نمی کردم. اما به غیر از آنجا، جای دیگری خودم را اینقدر راحت احساس نمی کردم. نه در اتاق های نشیمن پر زرق و برق خانه هایی که مهمان می رفتم و نه در خانه پدری ام که در آنجا بزرگ شده بودم و نه در حیاطش که بسیار در آنجا کودکی ام را به باد داده ام، این قدر خودم را آزاد احساس نمی کردم. در دلم یک جور حس راحتی یافته، چه خوب که اکنون اینجا کسی نشسته و آنرا نگرفته است.

دوری راه مرا خسته کرده و به تنگ آورده بود. اگر همان موقع از من می پرسیدند که آرزویت چیست؟ می گفتم، به او رسیده ام! اگر می گفتند، می خواهی در آینده به چه چیزی برسی؟ بدون اینکه بیندیشم، با چشمانی بسته می گفتم: «به غیر از خودم، نمی خواستم کسی اینجا را بگیرد!» راستش کمی تعجب کردید. مگر نه؟ من رسیدم، اما بقیه نه! در اصل، آرزویم این بود، چرا باید تواضع دروغین داشته باشم. زیرا، این آن چیزی است که در درونم وجود دارد. چرا این را به زبان نیاورم؟

به خاطر چه کسی باید زبانم را پنهان کنم؟ در اصل، این خواسته در دل هر کسی وجود دارد که مالک آنچه دلش می خواهد، بشود. اما ما آدمها با مقیاس «دیگران چه می گویند؟» زندگی می کنیم، خیلی وقتها خواسته هایمان را به زنجیر می کشیم. «بیرون نرود، زیر خورشید نرود، نور رازم را آشکار می کند، به من می خندند، با انگشت نشانم می دهند.» مخفی کردن خود به خاطر نظر دیگران، در اصل، بیگانه شدن با خود است. عمری که با تو بیگانه شده است، مال تو نیست.

چون آرزویم را پنهان نکرده و خود ساخته بودم، پشت میز نشسته و تکیه دادم. تو می نوشتی، مادرت می دوخت. مثل این بود که هم تو و هم مادرت، ساعت شماطه داری بودید. باید تا ساعتی که می بایستی زنگ می زد، کار می کردید. مادر لبه دامن پاره شده اش را می دوخت، و تو که نمی دانستم چه می نویسی. نمی خواستم نزدیک شوم و محیط آرامت را به هم بزنم. در هر حال، تولد من هم نزدیک شده بود که برای من آهنگ جدیدی بسازی. به احتمال زیاد، داشتی مسئله ریاضی حل می کردی. لبهای کوچکت زود-زود باز و بسته شده، و ابروهای کمان و نازکت یا مثل کمان خم شده و یا در پیشانی ات گره می خوردند. همیشه وقتی که تو ارقام را محاسبه می کردی، مثل مسئولین باجه بانک، این مسئولیت سنگین را درک کرده، با کسی حتی کلمه ای حرف نمی زدی و سعی می کردی وانمود کنی اعدادی که می خواستند از ذهنت بگریزند، در گره ابروهایت جمع کرده و نگه شان می داری. بعدها وقتی که با موسیقی مشغول می شدی، این جدیت را در چهره ات می دیدم. نت ها را می نواختی، حفظ می کردی، من و مادرت از دور نگاهت کرده و در گوشی پیچ پیچ می کردیم. اما تو را سرزنش نمی کنم، زیرا در نت هم دقیق بودن ریاضی وار شرط است. به همین خاطر هم، ابروهای درهم شده ات، از دست اعدادی که به ذهنت نمی روند، دلگیر است و ابروهایت با باز و بسته شدن چند باره، نت ها را از دفتر نت به زبان بیانوی، و از آنجا به راهی که انگشتان اوزه ییر و موزارت رفته است، و با قانون مناسب موسیقی که قرنهاست مکتوب شده، سرانجام وارد ذهنت می شدند. گاهی به ما نگاه می کردی، می پرسیدی که چگونه می نوازی؟ وقتی متوجه شدی که به تو می خندیم، صدای بلند اعصاب خردکن و گوشخراشت چنان آهنگ موسیقی را خراب می کرد که گویی دوباره در روسیه انقلاب شده و یا دنیا از محورش خارج شده است. اما نمی توانستی حیرت را در خنده ما ببینی. برای دیدنش نه سن ات و نه تجربه زندگی ات اجازه نمی داد. در زندگی چیزهایی است که آن را فقط بعد از گذراندن آن مرحله از زندگی درک می کنی. ما تو را بزرگ کرده بودیم. به همین خاطر هم نمی توانستیم کارهایی را که مخصوص آدم بزرگ هاست و تو انجام می دادی، باور کنیم. بین خوشبختی و خنده های حیرت سدی وجود ندارد.

غفلتاً، در لحظه ای غیرمنتظره در اتاق باز شد و مادرت در حالی که موهای سرش به هم خورده بود و لباس قهوه ای بر تن داشت، به اتاقی که ما حضور داشتیم، وارد شد. خواب آلود بود، در حالی که می خندید از تو پرسید:

- خاله ات بود که آمد؟

به پا خاستم، از همان جای آشنایم یک قدم جدا شده و به وسط اتاق رفتم. دستهایم را بالا بردم. انتظار داشتم که به طرف من دویده، دستانش را باز کرده و به گردنم خواهد انداخت و مرا در آغوش خواهد گرفت. حتی منتظر بودم که از شادی اش گریه کند. صحنه خیلی شاعرانه ای در ذهنم ترتیب داده بودم. نه زیاد هم فانتزی، بلکه درست مانند زندگی واقعی که در آن افراد آشنا بعد از یک جدایی طولانی مدت، به پیشواز همدیگر می روند.

چه اتفاقی افتاد در حالی که من منتظر همه اینها بودم؟ او هم همانطور که از آن اتاق بیرون آمده بود، از این اتاق هم بدون هیچ مانعی بیرون رفت. مثل اینکه به خودم مربوط است چکار می کنم. زندگی مال من و سکانش هم مال من است. خودم اداره اش می کنم و کسی نمی تواند بگوید که چکار کنم. به همین خاطر هم، بدون اینکه به کسی محل بگذارد، رد شد و رفت. مگر می شود به کسی که می خواهد زندگی اش را خودش اداره کند، گفت که در این اتاق بمان؟ بدون اینکه پشت سرش را هم نگاه کند، قدمهایش را بر روی زمین کشید و رفت.

به عقب برگشتم و طبیعتاً نه به جلو، بلکه به عقب گام برداشتم. در جای اولم، همانجای آشنایم نشستم. اما نمی چرا برایم خوشایند نبود. به عقب برگشتم، دستانی که باز کرده بودم و نتوانستم به گردنش بیندازم، خالی ماندن آغوشم، جایم را، درونم را، اتاق را، دنیایم را، دنیا را، و در یک کلام، همه چیز را سرد کرد...

هیچگاه نشنیده ام که از خلاء برای کسی گرمی و محبت رسیده باشد و در این باره نشنیده ام که کسی نظر مثبتی داشته باشد. آیا تو شنیده ای که خلاء چیزی به کسی بخشیده و یا حتی وعده اش را داده باشد؟

ناگهان سر و صدای عجیب و غریب و صدای خنده ای خانه را پر کرد. با این صدا هم، سکوت خانه شکسته شد. نه یک کودک، بلکه چندین کودک همزمان حرف می زدند، قیل و قال می کردند و گوش نمی شنید آنچه دهان می گفت. دقت کردم، صدا از زیرزمین خانه می آمد. اندکی ناراضی، ناراحت و کمی هم متعجب به من نگاه کردی. متوجه شدم که به کمک من نیاز داری. می خواستی همه جا سکوت باشد. این صدای غیرمنتظره که گوشه‌هایت را پر کرده بود، تو را از افکارت جدا می کرد. بدون شک، اگر درس و مشق نداشتی، اکنون تو هم پیش آنها بودی. به خاطر همین نبودن در پیش آنها، گم شدن آنها از آنجا و رفتنشان از آنجا در همان لحظه را می خواستی.

در را باز کرده و بیرون رفتم، جلوی در کوچک زیرزمین ایستاده و صدایشان زدم:

- بیایید بیرون!

با سر و صدایی که راه انداخته بودند، به من توجه کردند. بار دیگر صدایشان کردم، این بار با صدایی بلندتر از قبل. کودکانی که با صدایم ترسیده بودند، یکی یکی از در کوچک زیرزمین بیرون آمدند. سرشان را پایین انداخته و سینه خیز می رفتند. احتیاط می کردند که سرشان به در نخورد و زخمی نشود. زیرا زیرزمین ما کم ارتفاع بود. زیرچشمی نگاهی انداختم، دو پسر و سه دختر بودند. اگرچه صورتشان را ندیده و نتوانستم بشناسمشان، دختر کوچک و چاقی که دامن سفید و کوتاهی به تن داشت، نظرم را جلب کرد، وقتی از در رد می شد، گرفتمش و با مشت ضربه ای به پشتش زدم. و با این کار عصبانیتم فروکش کرد. سرش را بلند کرد، وقتی به صورتم نگاه کرد، اشک چشمانش دلم را به درد آورد. او ترکان بود، دختری که روزی با تو دوست بود. موهایش مثل همان اوایل، کوتاه و پشت گوشه‌هایش بود. اگر یادت باشد، قبل از اینکه به این خانه بکوچیم، در خانه ای نه طبقه، در ساختمان حکومت زندگی می کردیم. منزل ما در طبقه نه و منزل آنها در طبقه پنج بود. یک بار گفتم که:

- از ترکان خوشم می آید، قشنگ است.

همان لحظه قیافه تو عوض شد. مثل این بود که آسمان را ابر گرفت. بدون اینکه علت ناراحتی ات را با هیچ چیزی پنهان کنی، سریع اعتراض کردی. در واقع اگر هم می خواستی، نمی توانستی پنهانش کنی. زیرا، خیلی کوچک بودی. بچه ها از سیاست چیزی نمی دانند، به همین خاطر به هر چه که فکر می کنند، آن را همان دقیقه به زبان می آورند، زبان شان، دلشان، اعمالشان و فکرشان را در ظاهر است. آنچه را که در درونت بود، دیری نپایید که به ظهور پیوست. چیزهایی که در مورد ترکان گفته بودم، نقش کلید را در باز کردن قفل درون تو بازی کرد، می توانستم بگویم به من کمک کرد.

- کجایش قشنگ است؟ او موهای درازی دارد؟ شبیه پسر است!

گفتم:

- تپل است...

زود گفتمی:

- او حتی نمی تواند خوب حرف بزند؟

این را گفتمی و همان لحظه برای مسخره او و بیان کلمات او به سبک خاص خودت شروع کردی. تمام تلاشت این بود که او را از چشم من بیندازی. من هم اسم این را خوب می دانستم: حسادت! به همین خاطر هم وقتی که تو حرف می زدی، من هم گوش داده و می خندیدم. ناگهان عصبانی شده و از آنجا که نتوانستی حسادت خودت را کنترل کنی، با شدت هرچه تمام تر آن را پس دادی:

- تو می خواستی، آره، تو می خواستی دخترت ترکان باشد؟

- نه!

- آخر او تپل است؟

- نه، من دختر مو بلند را دوست دارم.

ساکت شدی، احساس راحتی کردی. مثل این بود که با آخرین حرفم، احساس هایت جابجا شد. اما نه کاملاً. به همین خاطر هم پرسیدی:

- تو دختر شبیه پسر را دوست داری؟

گفتم:

- نه.

این «نه» را با قطعیت تمام گفتم که تو برگردی و همان «خود» اولت بشوی. این نوع گفتگوها بین ما زیاد رخ می داد. از آنجا که من با کودکی به غیر از تو نمی توانستم بازی کنم، حتی نمی توانستم در مورد او حرف دلم را هم بزنم. همان لحظه اعتراض کرده و می گفتم:

- خاله!... تو خاله او هستی؟

طبیعی بود که در این موقعیت، به غیر از «نه» دیگر چه چیز می توانستم بگویم و جواب می دادم:

- نه.

- می خواهی او بچه تو باشد؟

- نه، من بچه خودم را دارم.

سؤالهای بی پایان تو را بی جواب نمی گذاشتم. و تمام جواب ها هم گرد یک خواسته جمع می شدند: «می خواهم باور کنی که تو را با هیچ چیز عوض نمی کنم و باور کنی فکرش را هم نمی کنم که تو را کسی دیگر عوض کنم.» اعصاب مادرش هم به هم می ریخت و کاسه صبرش لبریز می شد. او به صحبت ما گوش داده، صبر نکرده و می گفت:

- تو این بچه را خودبین بار می آوری!

اما او هم باید می دانست که عشق من به تو، از عشق الهی من به نجابت و معصومیت نشأت می گرفت. شاید زیادی آن و یا زیاد بروز دادن آن، منجر به شکست می شود. نمی دانم... اما کاش تنها سؤالی که در زندگی نمی توانستم جوابش را بدهم، همین یک سؤال می بود.

ترکان که از زیرزمین خانه در حالی که سرش را کج کرده بود، بیرون می آمد و چشمان اشک بار و ناامیدانه اش را به من دوخته بود، با گریه می گفت:

- دختر خودت را اصلاً نمی زنی...

همان طور که همه بچه های محل به محبت من نسبت به تو حسادت می کردند، او هم این حس را در درون خودش پرورش داده بود. فقط، با ضربه ای که به او زده بودم، احساسی را که سالها خفته بود، بیدار شده و مثل تیری به قلبم دوخته شد.

ترکان خودش را با تو مقایسه می کرد. طفلک اینطور فکر می کرد که او دختر خودش را نمی زند، در این لحظه هر طور هم که باشد، دستش را به روی او بلند نمی کند. پس چرا می بایست دست روی من بلند می کرد و مرا می زد؟ زیرا، تمام بچه های محل مرا خاله خودشان می دانند و با تقلید از تو، مرا خاله صدا می زنند. من می بایستی بلد بودم که از این حس برتر محافظت کنم. به همین خاطر هم باید احساساتی را که به تو نشان می دادم، به طور مساوی با آنها هم تقسیم می کردم. تو هم که هرچیز را به تمام و کمالش می خواستی، همچنین خاله ات را. بچه هایی که به من «خاله» می گفتند، بعضی وقتها با ترس و لرز به چهره ات می نگریستند. از خشم تو نسبت به خودشان احتیاط می کردند.

حرفهای از روی ناراحتی ترکان که آغشته به اشکهای شور چشمانش بود، حقیقتی بزرگتر از قدش نهفته بود. در اصل، من با زدن او، بر دانستن حقیقت و امیدوار بودنش خط کشیده بودم. آن هم نه قرمز و نه سیاه. مثل حال دنیای امروز، خاکستری. به همین خاطر هم وقتی از زیرزمین به بیرون می آمد، پایش لیز خورد و نزدیک بود به زمین بخورد. من با خاک خاکستری رنگ زیر پایش یکی شده بودم، به همین خاطر نمی توانست مرا تشخیص بدهد. چون کودکانی که به من «خاله» می گفتند، همان قدر که خاله تو هستم، گمان می کردند که خاله واقعی آنها هم هستم. وقتی حقیقت از مقابل چشمان آدمی محو می شود، نورش هم کم رنگ می شود. حقیقت، نور است، وقتی که محو می شود، چشم آدمی در هر چیز فقط به دنبال عینیت می گردد. وقتی که به دنبالش می گردد و نمی یابد، به تدریج دنیا برایش سیاه می شود و همه چیز و هرکس، برای تو هیچ شمرده می شود.

به محض احتیاط از دست کودکی که پایش لیز خورده و کم مانده بود به زمین بخورد، گرفتم. چنان از دست من دلخور شده بود که های های می گریست و شانه هایش را بالا و پایین می انداخت. نه به طرف خودم و به آغوشم کشیدم و نه توانستم برای بدست آوردن دلش، چیزی بگویم. از ناتوانی خودم دلگیر شدم. از جلوی در ورودی زیرزمین که زانو زده بودم، به پا خاسته، بدون اینکه به چیزی بیندیشم و یا چیزی به کسی بگویم، یک راست به طرف بازار رفتم. از بازاری که رفته بودم، از حلوای عسلی شکی خریدم. تو آن را خیلی دوست داشتی. نه فقط به خاطر شیرین بودنش، بلکه به این خاطر که آن را جلویت گذاشته و ساختارش را تحلیل می کردی. می گفتی: «ماکارونی را اینجوری اینجوری چیدند و بعد داخلش شیرینی گذاشته اند.» وقتی که حرف می زدی، چینش ماکارونی ها را با دست نشان می دادی و بعضی وقتها هم صبرت لبریز می شد تا آن را بریده و در بشقاب بگذارند. همان جا در حالی که توضیح می دادی،

دستان کوچکت را به شیرینی می زدی و در نوک انگشتانت، به اندازه غذای یک پرنده بر می داشتی و مثل پرنده نوک می زدی و به دهانت می گذاشتی. شاید هم این صحنه خوشایند من بود. به همین خاطر وقتی که بچه بودی، از این شیرینی زیاد می خریدم. هر بار هم این توضیح ات سرجایش بود. اگر آنطوری که تو فکر می کردی، این شیرینی آسان پخته می شد، آن وقت هر کسی در خانه اش ماکارونی را می چید و وسطش شربت می ریخت. در این مورد، نمی توان تو را سرزنش کرد؟ در ذهن کودک، راه حل همه چیز آسان است. برای مثال، بچه ها می پرسند: «مادر مرا از کجا خریده ای؟ از مغازه!» «از کدام مغازه؟ از بقالی سر کوچه؟» بعضی وقتها، جواب سؤال «بله» است و بعضی وقتها «خیر».

به پسر بچه می توان «بله» گفت، اما به دختر بچه نباید «بله» بگویی. چونکه کنجکاو شده و سعی می کنند ته و توی قضیه را هم آورند. یهو دیدی رفته پیش بقالی و گفته: «عمو، مادرم منو از شما خریده؟» به همین خاطر هم اگر می خواهی که سکوت شود تا ذهنت آرام گیرد، باید بگویی: «نه تو را از یک مغازه دور خریده ایم.» و یا در بهترین حالت با گفتن: «دیگر آن مغازه جمع کرده و رفته و دیگر کار نمی کند.»، در جواب سؤالش، جانم را نجات می دادم. چون خوب می دانستیم که تو دریایی از سؤالات هستی، می فهمیدیم که چاره ای جز با لبخند به پیشواز درست کردن حلوایی که اهالی «شکی» قرنهایست آن را با زحمت فراوان درست می کنند، نداشتیم. اکنون هم، آن را در دستم دیده و پرسیدی:

- این را چکار می کنی؟

من هم گفتم:

- این را بین بچه هایی که در زیرزمین بازی می کنند، تقسیم خواهم کرد. از اینکه سرشان داد زده و ترکان را کتک زده بودم، ناراحت بودم. مثل این بود که می خواستم با این، گناهم را پاک کنم. ناگهان اسمم به گوشم خورد. برای رها شدن از منگنه زبان های لال و نگاه های پر از تهمت، کاش می دانستی که این صدا کردن من، برایم چقدر ضروری بود. با این صدایی که به گوشم خورده بود، شاد شدم از اینکه زنده هستم و زندگی می کنم. و مهم تر اینکه، وجود داشتنم به من جانی دوباره بخشید.

زمزمه کردم:

- آری!

- خوابی؟

- نه!

زود از جایم برخاستم و لباس هایم را پوشیدم. صبح بیدار شده و صبحانه ام را خورده، اندکی کتاب خوانده، خسته شده و دوباره به خواب رفته بودم. آن که مرا صدا می زد، دوستم در اتاق بغلی بود. طبق عادت خواهد گفت:

- چطوری؟

من هم به نوبه خودم، به خاطر رعایت اصول اخلاقی، سؤالش را بی جواب نگذاشته و می گفتم: - ممنون، خوبم.

و با این هم راحت شده، سرش را پایین انداخته و به محض بیدار شدن، صبحانه اش را خورده و بدون اینکه چای اش را بخورد، کامپیوتری را در که در پشت سرش بود، روشن خواهد کرد. از آنجا که می دانیم ترک عادت برای ما حالتی غیرعادی است، با فهمیدن سختی از بین برنده این عادت و در عین حال، به راحتی قبول کردن طرف مقابل، امروز هم طبق همین سناریو، روزمان را آغاز کردیم. او حالم را پرسید و من هم مثل بازیگر ماهری که متن رل خود را از حفظ باشد، به محض اینکه نوبتم شد، حرفم را گفتم. و با این کار، در وقت تماشای صبحگاهی، رل خود را با استادی تمام بازی کرده و از عهده اش بر آمدم. و با گفتن آخرین حرفم، مثل حالتی که نشانه ای از سلامتی باشد، از روی بیان آنی لبخند، بدون اینکه لبهایم را از هم باز کنم، تبسمی کردم. و در نتیجه این کار، گوشتهای هر دو طرف صورتم، چین و چروک شد.

سرم به شدت درد می کرد، تصویر ترکان با چشمان اشکبار که در خواب دیده بودم، مثل پرتره موجود در دیوار، از چشمانم آویزان شده بود. چون نمی توانستم آن را بکنم و دور بیندازم، کم کم سنگین می شدم. به بالکن رفتم، باران شدیدی می بارید. می خواستم به جنگل روبروی خانه نگاه کنم و با این کار، اندکی سبک شوم. در چمنزار بین خانه و جنگل، قوها نشست و برخاست می کردند، و مثل کسی که در خرمن زار سوزنی گم کرده باشد، دنبال چیزی می گشتند. بی اختیار خنده ام گرفت. دوستم را صدا کردم، این منظره عجیب او را هم به خنده واداشت و گفت: - برای اولین بار است در عمرم چنین چیزی می بینم.

با نگاه های پر از سؤالش، اول به من و سپس به پرندگانی که سوزن را گم کرده و هنوز هم پیدا نکرده بودند، نگاهی کرد و افزود:

- آنها دنبال چه می گردند؟

اما بدون اینکه برای سؤالش جوابی بگیرد، به جای اولش، پشت کامپیوتر برگشت و ماوس کوچکش را به دست گرفت و حرکت داد.

صبح از خواب بیدار شده و صبحانه ام را خورده و چون دلم تنگ شده بود، و چون برای قدم زدن به حیاط رفته بودم، به پرندگان جنگل هم دانه پاشیده بودم. کلاغها، گنجشکها و سارها که در بین شاخه های درختان پنهان شده و تمام روز را با صدای بم مخصوص خودشان، گلویشان را پاره کرده و سکوت دنیا را به هم زده بودند، اکنون برای محافظت از خود در برابر قطره های

باران، در آنجا نمانده و در اعماق جنگل پنهان شده و نتهای موسیقی را که در ژنهای برترشان محفوظ بود، در سینه شان فشرده و پنهان کرده بودند. مثل اینکه اگر باز کنند و بخوانند، با احتیاط از اینکه خیس اش نکنند، فقط در درون خودشان برایش لانه ساخته بودند. اکنون اگر خواهش هم بکنی، نمی خوانند. چون که پرندگان خود را متناسب با طبیعت می سازند. طبیعت هم اکنون متناسب با حال آنها نبود. قوها هم که چون همیشه در آب بودند، بدون اینکه محلی به باران بگذارند، از دستورات شکم خودشان اطاعت می کردند.

چون سرما تا عمق استخوانم نفوذ کرده بود، تنم لرزید و به اتاق برگشتم. آیا اتاق همسایه توانست جوابی برای سؤالش پیدا کند؟ او با تمام توانش در کامپیوتر جستجو می کند، و صفحات وب را یکی یکی عوض می کرد. تند بودن تکنیکهای جدید و با سرعت پریدن اطلاعات و پیدا کردن جایگاه مورد نیازش، کهکشانی ما را در چشم آدمی به روستایی کوچک تبدیل کرده است. دنیا در درونمان جا شده، و ما در درون آن ذوب شده ایم. وفور اطلاعات ما را دلسرد کرده و ما هم خودمان را فدایش کرده ایم، آشنایی مخصوص انسانها را به جانین مقابلمان بخشوده ایم.

کسی که با من در یک محیط نفس می کشید، در محیطی دیگر اخبار مورد نیاز خودش را جمع آوری می کرد... برای اینکه مانع کارش نشوم، بدون اینکه به پشت سرم نگاهی بیندازم، اتاق را ترک کردم.

روز ۱۵، روز باور، ماه آتش، سال ۲۹.

۱۵/۰۷/۰۷، استکهلم

آینده را نمی‌کشم

(انشاء)

دیر کردی، کوره راهی که برایت باز کرده بودم، آتش گرفت. کدامین سال می‌آیی؟ کدامش را تمیز کنم، شاید خودت بگویی؟ تو به تنهایی می‌توانی در آن راهها گام برداری و بگذری. این ناباوری نیست، محبت، دلسوزی و عشق امروزی به کودک و شیرخوار است. شیرخوارها نمی‌توانند راه را خودشان بیابند، از دستش می‌گیرند، قدم برداشتن را یادش می‌دهند. برای اینکه لیز نخورد، دور و برش می‌چرخند و از چشم دورش نمی‌کنند. موجودی که دل دوستش دارد، شکار چشم می‌شود. تو می‌آیی، اما در کدامین زمان، نمی‌دانم... آینده هیچ وقت مشخص نیست.

آن گذشته است که سالش، ماهش، روزش، ساعتش، لحظه اش و موقعیتش مشخص می‌شود. به یاد می‌آوری، اما بر نمی‌گردد؛ زیرا که به پایان رسیده است. چیزی که پایان رسیده است، نه بر می‌گردد و نه می‌شود به آن بازگشت. این میوه ممنوعه نیست، بلکه قانون نانوشته زمانه است که تا بی‌نهایت ادامه دارد. اگر هم آرزویش را بکنی، در یادت گیر می‌کند و می‌ماند. زیر و رویش می‌کنی، در بین حوادث بعضاً هم گم می‌شوی. اما «اکنون» وجود دارد، با واقعیتش تو را به سوی خود می‌خواند. تو را از گذشته جدا کرده و به منگنه خود می‌اندازد.

بعضی وقتها هم خون می‌چکد از رگهای گذشته، به خاطر کامل زندگی نکردنت. ذهنت را خراش می‌دهد، چشمانت را می‌سوزاند. اشک خون شده و پلک هایت را تر می‌کند. تأسف خوردن برای زمان گذشته، خیلی تلخ است، چون که آرزوهایت کاملاً در آنجا زاده نشده اند. تو هم می‌آیی، بعد از این روزم هستی، هنوز هم زمان آمدنت معلوم نیست. آن کدامین سال، روز، ساعت، لحظه و موقعیت است که زمان در تو زنده خواهد شد؟ تو که قد گرفتی و بزرگ شدی، دیو بزرگی به نام زمان از پایت را به زنجیر خواهد کشید. او «بودنش» با تو خواهد بود، از روزی که تو به دنیا آمده‌ای.

هنوز هم زمان آمدنت نامعلوم است. خیالم تو را روزی صد بار به دنیا می‌آورد. تو به کهنه ای به اندازه تمام آسمانها پیچیده می‌شوی. هر بار که به دنیا می‌آیی، نوازشت می‌کنم. تو مخلوق تخیلاتم و محصول آینده ام هستی. اگر تو را نبینم، جنایتکار خواهم شد! تخیل چه شیرین است؟! کمی هم مرموز، ظریف، خوش بو... با دست هایت نمی‌توانی بگیری. نمی‌دانی نرم است، سخت است، تر است یا خشک است، زیباست یا زشت است...

نه، اشتباه می‌کنم. خیال به دنبال زشت ها نمی‌رود، چون هیچ کس آینده را کج و کوله آرزو نمی‌کند.

به مغازه لوازم آرایشی که زنان خیلی دوستش دارند، نگاه می‌کنم. هر روز نه، فقط هفته ای پنج بار، هر بار هم وقتی که از مدرسه می‌آیم. مغازه ای را که بر سر راهم است، می‌گویم! تو هنوز آن را ندیده‌ای. اما آن را نشانت خواهم داد. وقتی ما به گردش می‌رویم، تو را از آنجا خواهم برد.

اکنون در کنار آن مغازه می‌ایستم. چشم‌هایم دوباره به بسته سنجاق سرها دوخته شد. دارم می‌اندیشم که کدامیک به موهای تو بهتر می‌آید. از هر رنگ که خوشم می‌آید، با چشمانم دایره ای دورش می‌کشم و علامتش می‌زنم.

در اثر «صفحه آبی» من، بزرگ شدن یک درخت انگور در فصل بهار که شاخه‌هایش به ایوان آینه بندی شده هم می‌رسید، موهای تو هم پیچیده و جلوی چشمانت می‌ریخت. دستم را دراز می‌کنم و در دست چپم جمع می‌کنم. وقتی با دست راستم سنجاق را بر می‌دارم، می‌شکنم، دستم با سرو صدا به سمت راستم می‌افتد. باز هم کس دیگری آن را خریده است. دیروز خریده، امروز صبح... نمی‌دانم! شاید آن زنی که به سرعت آمد و از کنارم رد شد، از آنجا عبور کرده و آن را خریده است. زنی را هم می‌شناسم که هر صبح من به بالکن رفته و با سحر ملاقات می‌کنم، او دختر کوچک شیرینش را با ماشین چهارچرخه اش از جلوی خانه ما عبور کرده و او را به مهدکودک نزدیک ما می‌گذارد. شاید او هم، شاید یکی دیگر... از چه کسی بپرسم؟ چه کسی می‌دانست، سنجاق‌هایی که در ویتترین بودند، در دلم لانه کرده و آنها را از وقتی چشمم گرفته بود، برای تو جدایشان کرده بودم!

پس این که بود که گل سر نازی کوچک مرا «دزدیده بود.»

دیروز خریده، امروز صبح... دیگر کار از کار گذشته است... گذشته فیلم نیست که نوار را به عقب برگردانی و چندین باره نگاه کنی و در آنجا زندگی کنی. هر بار که از اول نگاه می‌کنی، نقش اول را خودت بازی کنی. در آنجا همه چیز سرانجام نصیب قهرمان می‌شود... هر کس که خریده است، حتماً دخترش واقعاً وجود دارد! من هم نوار فیلم خیالی ام را در حالی که به فروشنده اش ناسزا می‌گویم، می‌سوزانم.

دل تنگ نشو، زود زود جدیدش را می‌آورند. برایت یکی دیگر را خواهم خرید، گلدار و ماه و ستاره دار. خورشید زرد و ماه خالدارش هم هست. کیوترها جفت جفت در یک شاخه نشسته اند، ظریف و نازک. بگذار اکنون بگویم دلم چه رنگی را می‌خواهد، شاه بلوطی یا سرخ رنگ. رنگی که موهایت به آن می‌ماند، هنوز در تصورم نمی‌گنجد. رنگ سنجاق‌ها را هم زود به زود عوض می‌کنم. اما موهایت خیلی ظریف، نرم هستند، همانند موهای بچه گربه ای که تازه به دنیا آمده است. به همین خاطر هم هر سنجاقی را پسند نمی‌کنم. سنجاق‌های بزرگ، آن موها را اذیت می‌کنند، می‌کنند، له می‌کنند.

اگر تو گربه کنی، گذشته ام را خط خطی می‌کنم، چون که با اشتباهش مرا مأیوس کرده است.

تحمل اشک چشمانت را ندارم، من با آن له می شوم، غرق می شوم.
جنایتکاری که امروز مانع آفرینش تو می شود، حقوق زن را زیر پا می گذارد، آینده اش را هم تیره و تار می کند. من هم می بینم، تو در جلو راهم، سر پا ایستاده، دستت را دراز می کنی حتی جلوتر از هستی وجودت. می دانم، حرکت ات غریزی است. دلت می خواهد که گام برداری و راه بروی. می ترسی، پایت می لرزد، این طبیعی است. نگاه هایت تمنای یاری دارد. چون برایم معلوم نیست که از کدامین راه می آیی، هنوز تو هم سر پا ایستاده ای جلوتر از هستی وجودت و منتظری! کمی صبر کن، بگذار کوره راهی باز کنم. بگذار خار بن هایی را که به پایت گیر خواهند کرد، بکنم و دور بریزم.

اگر تو نیایی، اگر ندوی، می دانی چه ها خواهد شد؟ عشق بی حد و مرزم برای این راه ها لباس خواهند پوشید، لباسی سیاه، دکمه هایش بزرگ و خاکستری، لباسی پاره پاره. در این منظره، او سست شده و خواهد مرد.

اگر تو نیایی، آیا این راه ها به اسم و معنای خود خواهند رسید؟!
اگر تو نیایی، روزگار من چگونه خواهد گذشت؟! گل زیبایم، آینده ام، داستان امروزم، وجود فردایم!

اگر تو نیایی، من قاتلم، با قتل عمد فرداها.

روز دوم، روز امید، ماه خزان، سال ۲۹
۰۲/۱۰/۰۷، استکهلم

عشق من به تو، به اندازه دریاهاست...

(از مجموعه «نامه هایی به دل») (تقدیم به آنانور)

نامه دوم

۱

عشق من به تو، به اندازه دریاهاست!
اما این را به آب ها نگو.
آب ها به عشق مان حسادت می کنند.
چون در واقعیت چیزی نیافتم که عشقم را به تو با آن مقایسه کنم، دریا را مثال می زنم. چون دریا نشانه ای است که با چشم دیده می شود.
حتماً در این مورد خواهی اندیشید، آسمان که خیلی بزرگتر است. به چه دلیل عشقم به تو را به آن اندازه نگفتم؟
آسمان برای من همیشه مرموز و پر معما بوده است. یکی از ستارگانی که میلیونها تن وزن دارند، یکی شان گرم و یکی شان سرد است. گاه هم می بینی که یکی ذوب می شود، گم می شود و دیگری ظاهر می شود. گاه هم یکی که مدتها دور از انظار بوده، ناگاه ظهور می کند و بار دیگر زاده می شود. نمی توانی پیدا کنی که کجا پنهان شده است.
هزاران سال است که زمینیان چشم به آسمان دوخته اند، اما هنوز هم نتوانسته اند چیزی از آن یاد بگیرند و سر در بیاورند. آسمان رازش را به زمین نمی گوید!
در اصل تو هم کمی مثل آسمان می مانی، ای ستاره گرم و درخشان آسمان من.
ستاره ای سفید هستی، نه زرد.
کمی مثل آسمانی، صاف، تمیز، بزرگ، شفاف و هم ...
هم اینکه گرمی، سرد نیستی.
تازه متولد شده ای، ستاره ای نیستی که ذوب و گم شوی.
و اینکه تو نمی سوزی که خاموش شوی.
تو نور درخشانی، احساساتم از آتش ات نور می گیرند.
آیا می دانی چرا تو را با آسمان مقایسه نمی کنم؟ در اصل، سمبل دریاها نشانه خوبی است. اما در آسمان به غیر از ماه، خورشید و ستاره، بین زمین و آسمان ابرهایی هست. دسته دسته، سفید، آبی، سیاه، خاکستری... همه رنگش است! کمی هم ساکن نیستند و این طرف و آن طرف می روند. وقتی از هم دلگیر می شوند، دست به موهای هم برده و می کشند. در این موقع، دو یا سه تاشان با هم تصادم کرده، باران شدیدی بارانده و زمین را آبیاری می کنند.

کینه و حسادت دلشان را خالی کرده و محوشان می کند. بدون آنکه خودشان بدانند، می روند و آسمان را رها می کنند.

اما ما انسانها باران را اشک چشمی می دانیم که غم و غصه ابرها را تمثیل می کند. ما هم طبیعتاً اینگونه هستیم، به آنچه که در طبیعت می بینیم، نامی متناسب حال خودمان می دهیم. بگذار واضح تر بگوییم، چرا عشقم به تو را به دریا تشبیه نمی کنم. بعضی وقتها دریا هم برای من خیلی کوچک است.

یادت می آید، در نامه قبلی ام نوشته بودم که «عشق، تعریف واحدی ندارد!» این را بدان چیزی که تعریفی ندارد، سنجش آن هم ممکن نیست.

عشق من به تو سرآغازی دارد و آن هم دلم است. به همین خاطر همیشه سمت را «دلم» می گویم! اما مجرایی ندارد.

چیزی که در یک مجرا جای نمی گیرد، سرریز می شود، هر کجا که برایش لانه ای دلخواه باشد، شب را همانجا اتراق کرده و می ماند.

۲

یک بار گفتمی که: «تو را به اندازه پنج، شش کائنات دوست دارم.» از کجا این حرف را پیدا کردی، در حالی که فقط پنج سال داشتی؟ همه ما در یک کائنات به اندازه یک ذره هستیم، و تو هم نتوانستی عشقت به من را در یک کائنات جا کنی.

به راستی که تو را به اندازه دریاها دوست دارم! اما این را به دریا نگو. به هیچ رودخانه ای، برکه ای، به آب روانی که دست و رویت را می شویی، حتی به جرعه ای آب که می نوشی، وقتی که آب را قورت می دهی، حتی آن را در دلت هم زمزمه نکن.

آب هر رازی را در امواجش می نویسد.

در فکر به نمایش گذاشتن عشقم به تو نیستم.

یادت می آید، بچه هایی که من و تو را می شناختند، به ما حسودی می کردند. بیچاره هستند، نگذار احساسات حسودی آنها رو شود. وقتی حسادت انسان رو می شود، صورتش زشت دیده می شود. حالا چه رسد به این که در بچه ها این حس بوجود آید... این را همانند اینکه نتوانند خواسته شان از زندگی را به دست آورند، متوجه می شوم.

هر بار که تو مرا بغل کرده و می بوسیدی، زیر چشمی به بچه هایی که کنارمان بودند، نگاه می کردم. خنده از صورتشان محو می شد، مایوسانه به جسم سنگ شده مان نگاه می کردند. تو مرا به آغوش می کشیدی و آنها را هم دست های سرد «بی کسی» تازیان می زد. کمی هم کز می کردند، بر روی خاکی که ایستاده بودند، یخ شان می زد. کمی هم گردنشان خم می شد و به روی شانه شان می افتاد. این صحنه هر روز به کرات اتفاق می افتاد. حداقل هفته ای شش بار وقتی که من از سر کار بر می گشتم. به طرف خیابان سر کوچه مان می دویدی. اسباب بازی

هایی را که در بغل داشتی، هر کدام را به یک طرف می انداختی. چرا نباید می ریختی؟ عروسک پزرگت با پای خودش، به خواسته خودش پیشت می آمد. همان طور که می خواستی می توانستی بازی کنی. کدامین بچه مثل تو عروسکی زنده داشت؟ قدش هم صد و بیست و شش سانتی متر.

می خواهی برایت قصه جدیدی بگویم؟ ساکتی. نگاه هایت به آن طرف قاب عکس زل زده و مانده است. هر بار که به عکست در قاب بالای سرم نگاه می کنم، این سؤال را می پرسم. ساکتی، من هم روی بر می گردانم و برای تسلی خاطر خودم می گویم: «نمی خواهی، ایرادی ندارد. حرف نیم زنم، اما می نویسم. تو هم زمانی آن را می خوانی.»

یادت می آید، هر روز با من قهر می کردی. با هر بهانه ای. برای تو چه فرقی می کند، از هر چیزی کره می گیری، خیلی ظریفی. یک حرف و نگاه معمولی مرا، همانند گناهی نابخشودنی، تبدیل به سلاحی در دستت می کنی. بعدش هم دلت تاب نمی آورد. به پیشم می آمدی و می گفتی:

- می خواهی با تو آشتی کنم؟

می گفتم: آری!

در اینجا مگر می شد به سؤال تو «نه!» گفت؟ هر کلمه «نه!» که از دهان من خارج می شد، موجب بروز جنگ داخلی جدید بیهوده را بین من و تو سبب شود. من هم عاشق آرامش و باور به دنیایی ساکت و آرام، در این دنیا مستأجرم.

بعد از «آری» گفتن من می گفتی:

- باشد، می بخشم، اما به یک شرط...

- چه شرطی؟

- شب که می خوابیم، برایم قصه بگویی.

می گفتم:

- بسیار خوب.

- جدید باشد...

- بسیار خوب!

- طولانی باشد!

- بسیار خوب!...

- خیلی طولانی، دیر تمام بشود.

می گفتم:

- بسیار خوب!

- می دانی...

می گفتی و چشمان سیاه و گردت را که به زور در حدقه اش جا می شدند، به من می دوختی و می گفتی:

- چنان قصه ای باشد که هر چقدر هم بگویی، تمام نشود.

- بسیار خوب!

تا به خواسته ات می رسیدی، دلت آرام می شد. اما باز هم پررو شده و خواسته هایت را بیشتر می کردی. «بسیار خوب»های من به تو این امکان را می داد که مرا کاملاً برای خودت بدانی. به همین خاطر هم می گفتی...:

- آن وقت دو تا قصه می گویی.

بار دیگر آن کلمه ای را که بلای جانم شده بود، تکرار می کردم:

- بسیار خوب!

این را می گفتم که بروی و با عروسک هایت بازی کنی و مرا راحت بگذاری.

اما شب... آری، اکنون از آب شبی که آشتی کردیم، حرف خواهیم زد! بیا و نگاه کن که شب که غوغایی به پا شد. قصه ای می گفتم جدید، بزرگ، طولانی، جالب... در یک کلام، تمام چیزهایی که تو در رابطه با قصه خواسته بودی، آنجا گفته می شد. سرانجام هم قهرمان نشسته بر روی پرنده ای زمردین که از دهانش آتش خارج می شد، از تاریکی به دنیای روشن پا می گذاشت. وقتی او مبارزه کرده و پیروز می شد، از آسمان سیب های زیادی، جمعاً سه سیب به زمین می افتاد. خیلی وقتها هم فرصت نمی دادی که آنها را با عدالت تقسیم کنم. در این موقع می گفتی:

- آری، خوب بود. فردا این را دوباره می گویی.

برنامه فردا شبم از امروز تعیین می شد.

- حالا دومی اش را بگو!

- خسته شده ام، بماند برای فردا.

برای این که بخوابی، می خواستم فریبت بدهم، ای ستاره ساکت من! حتی به فکر ت هم نمی رسید که این قصه جدید، بزرگ، طولانی و جالب را برای اینکه آشتی کنی و تا وقتی که به رختخوابت بروی، یک جوری ساخته بودم. دیگر ذهنم یاری نکرده بود که دومی اش را هم بسازم. مرحله ساخته شدن قصه برایت مهم نبود، برایت این مهم بود که من باید قصه بگویم. بایستی از زمین بلند شده و به آسمان می رفتم. گاه پرنده زمردین می شدم، گاهی هم قوچ سفید. آخرش هم می باید قهرمانی را که مال خودت می دانستی، به زمین آورده و برای خوشبختی او، بایستی هر کاری می کردم. آن همه اش را در یک شب!

در این موقع، صدای بم تو همچون بمبی در بیخ گوشم منفجر شد:

- می خواهی دوباره مجازاتت کنم؟ خوب می شود دوباره با تو قهر کنم؟

- نه، نمی خواهم.

- چرا مرا فریب دادی؟

این را گفته و تمام زورت را به اشک چشمت می دادی.

- اگر تو قول دو تا قصه را نمی دادی، من با تو آشتی می کردم؟

تنهایی را برای من، سنگین ترین مجازات انتخاب کرده بودی. چون وقتی خودت هم تنها می شدی، بازی هایت را نمی توانستی انجام دهی.

ای زیبای من که از تنهایی می ترسی، به راستی که تنهایی عذاب است، برای کسی که زندگی را درک نمی کند.

۳

از آب می ترسم، از دریا نه! دریاها به خودی خود انسان را فریب نمی دهد. اما قطرات آب جداگانه اش، در یک حالت نمی مانند. آن که دیروز مایع بود، صبح یخ می شود. لایه لایه می چسبند، آدمی رویش لیز خورده و کناری پرت می شود، بدن را سرد می کند. اما امروز یک بخار، مثل گازی از بالای سر آدمی به هوا بر می خیزد. حاضر است در هر موقعیتی تو را بسوزاند.

نمی توان به چیزی که حالاتش متغیر است، اعتماد کرد. به همین خاطر هم می گویم که رازت را به هیچ آبی زمزمه نکن.

۴

از کلمه جدایی متنفرم.

آن کلمه را دوست ندارم، دوستش ندارم، چون که تو را بیشتر و خیلی بیشتر از دریا، آسمان، ماه و تمام اقیانوس ها دوستت دارم!

به تو دروغی گفته ام. اما به یقین که آن را تا زمانی که دوباره با تو باشم، بازگو نخواهم کرد. اگر بگویم، آن غصه را دوباره زندگی خواهم کرد. الان هم وقتی درباره آن می اندیشم، دستم می لرزد و بغض می گیرم. قلم بر روی سطرها بی حرکت می ماند... اما هر چه که باشد، گریه نخواهم کرد. چون که تمام آبها روزمینی و زیرزمینی، رودخانه ها، بدون توجه به اینکه از کدامین سمت جاری می شوند، در آخر همه شان به دریا می پیوندند. یکدیگر را یافته و با نوشیدن هم زندگی می کنند.

آن غصه، آن راز، آن دروغی که به تو گفته ام، با اشک چشمانم گره خورده است. فقط این را می گویم که با دروغ گفتن به تو، خواسته ام که تو را راحت کنم.

اولی بار در هوایمای باکو-استانبول، کلمه جدایی را درک کردم. آخرین بار که به پیش تو می آمدم، برای سفر آن راه را انتخاب نکردم. فکر می کردم تمام هوایماها و پرندهگانی که در این مسیر پرواز می کنند، جدایی را در بالهایشان حمل می کنند.

وقتی که به پیش تو می آمدم، مسیرم را عوض کردم. جدایی را فریب دادم. او در راه هوایی باکو-استانبول مانده بود. منتظر من بود، مرا پیدا کرده و وارد قلبم شود. سپس وقتی با تو دیدار کردم، پرواز کند و بنشیند بر روی مژگان نازک و بلندی بنشیند.

دل نمیامد! جدایی همیشه اشک شده و از چشمانت سرازیر می شود، مژگان را خیس می کند. تمام آبها جاری شده و در دریا به هم می پیوندند. زیرا که دریا بزرگترین گودی روی زمین است...

الان فهمیدی چرا آب دریا شور است؟

زیرا که اشک چشم انسانها، غصه ابرها، آبهایی که از درون رودها خالی می شوند، همه شان در آنجا به هم می رسند. آن دریا از جدایی ها خلق شده است.

۵

بیا برای قصه جدیدی بگویم، بدهی ام به تو را بپردازم.

آخرین قصه را دوباره برای تو می گویم، اما چیزی از آن را عوض نخواهم کرد. از آسمان هم نه زیاد، فقط و فقط سه سیب خواهد افتاد.

این قصه ای را که جدیداً ساخته ام، آنقدر جالب است. و هم آنگونه که تو خواسته ای، بزرگ، طولانی و دیر تمام می شود. زمان را خسته کرده و از نفس می اندازد، شب را به روشنی روز تحویل می دهد.

آغازش هم مانند تمام قصه هاست. «یکی بود، یکی نبود. خاله ای بود، یک کودک شیرینی هم داشت...» اولش را رؤیاهایی شیرین آغاز می شود، وسطش غمین، و سرانجام دو قلب جدا شده به هم می پیوندند. همان طور که ما می خواهیم!...

خاله ات

۱۰ ژوئن ۲۰۰۸

استکهلم

نام حسرتم تو!

(از مجموعه «نامه هایی به دل») (تقدیم به آتانور)

نامه سوم

هر شب به باکو می آیم، وقتی چرخهای هواپیما به زمین می خورند، از خواب بیدار می شوم. عمرم در بین خواب و واقعیت می گذرد. در عالم واقعیت، حسرت حکمران است، مثل آتشفشان بزرگی که گدازه هایش را به آسمان فواره می کند. در خواب آرزوهایم به واقعیت می پیوندد، تخیلاتم زنده می شوند، خولیا می میرد. در جایی که آرزو سر بر می آورد، خولیا جایی ندارد. هر روز می آیم و تو در فرودگاه نیستی، در بین کسانی که به پیشواز مسافرشان می آیند. به همین خاطر هم، پیاده نمی شوم و باز می گردم. از خواب به بیداری، از خیال به واقعیت و از خاک به آسمان. از دنیای بی تو به دنیای با تو- «به خودم!» بدین ترتیب، خواب و واقعیت، مثل خانه هایی سیاه و سفید، بین من و تو رد پایش را به جا می گذارد. از هوای خلاء آن میان، هواپیما بدوت توقف گذر می کند. از صدای گوشخراش موتور هواپیما، مغزم تکان می خورد. اولین صفحه خاطره ام از باکو

روز چهارم، ماه شعله، سال ۳۲

۰۴/۰۶/۱۰

استکهلم

داد آشنایی - فریاد غریبی

(از مجموعه «نامه هایی به دل») (تقدیم به آنانور)

نامه چهارم

تو مهمترین صفحه خاطره من از باکو هستی.
تو نشان آشنای دنیای دور دست من هستی.
تو... نمی توانم بگویم چه چیز من هستی. به جای سه نقطه چه بگویم تا جایگاه تو در زندگی ام مشخص شود؟
می دانم که هستی. می دانم چه هستی.
اما نمی دانم با من چه نسبتی داری...
تو گردابی هستی که می تواند مرا در دریای موج حسرت غرق کند.
تو برای نشانی و اسمی آشنایی، و هم دردی نیرومند در وجودم هستی که در زمان دور می زنی.
به دنبال درمانی هستم که این درد را تسکین دهد. پیدا نمی شود، درمان دردی که با قوانین طبیعی به دست نمی آید، پیدا شدنی نیست. پس از کجا بیابم درمان این دردم را؟
مدتی اندیشیدم، شاید عقل چاره دردهایم باشد. تحلیلشان کردم. نتوانستم احساساتم را مهار کنم. کفه احساسم سنگینی کرد.
نمی توانم احساساتم را خفه کنم، از خود دور کنم.
من ماتریالیست نیستم که با مادیات تو را در همان ترازو بسنجم.
تو گذشته من هستی که در هیچ اندازه ای جای نمی گیری.
تو واحد اندازه گیری من که آینده ام را نظام می بخشی.
تو شمشیر دموکلسی هستی که امروز از بالای سرم آویزان شده ای. به همین خاطر هم، هر آن چیزی که نتوانستم از چشم تو به آن نگاه کنم، مرا به سوی مرگ می برد.
بدون تو سردم است، دلی که در وجودم آرام و قرار گرفته، می لرزد. هر چیزی که بی تو دارم، مثل زلف های شانه نخورده، در هم ریخته اند.
تو در خاطرات باکویم زندگی کرده و دست آزادی بخشی هستی که از جنوب به شمال دراز شده ای. تو صفحه اصلی خاطرات من از باکو هستی! برای اینکه اندازه ام را گم نکنم، هر روز ورقش می زنم.

روز چهارم، ماه شعله، سال ۳۲

۰۴/۰۶/۱۰

استکهلم

کنجشکان روی شن

«غم آنرا مخور که دیگر کسی تو را دوست ندارد،

خوشحال باش که دیگر کسی نیست تا فریبت دهد.»

(آصیف آتا)

ژانر التماس و شکایت را دوست ندارم. حالتی است بر ضد خصوصیات من و خیلی غریب با طبیعت من است.

آن چیزی که جزئی از من است، به خلق شدنش، همیشه باور داشته ام. آن چیزی که جزئی از من بوده، به همان اندازه جزئی از فرد دیگری هم بوده است، آن وقت، برای به واقعیت پیوستن آن قسمتی که مال من بوده است، تلاش کرده ام. هنگامی که کار من در دست دیگران است، وقتی سوء استفاده حریصانه طرف مقابل از باور من، مال خود کردنش را، و خرج شدن با ولخرجی را می دیدم، به این قدر بی معنویات بودن آدمها متأسف شده ام. کمی پیش گفتم، «فریبت دادنت خیلی آسان است!» راضی هستم! خیلی هم فریب خورده ام. اما همیشه نه برای خودم، بلکه برای فریب دهندگان ترحم کرده ام. به خاطر از دست دادن فردی مثل من که در سخت ترین شرایط، بدون منت به کمک می شتابم. شاید هم فکر می کنی، در مورد خودش فکرهای بزرگی می کند. چرا نباید حقیقت را بگویم؟ وقتی مرا از نزدیک شناختی، در این مورد، خودت هم به یقین خواهی رسید.

می دانی، چرا وقتی فریب می خورم، به خودم احساس ترحم نمی کنم؟ چون که در خودم نیرویی می یابم، نمی شکنم و می فهمم آنچه که از من جدا شده، بیگانه از من است. آنکه آشناست، آدمی را که فریب نمی دهد!

آنکه تو را درک نمی کند، باری برای منیت تو خواهد شد. آدم ها به این خاطر عذاب می کشند که، به بدی ها لباس خوبی پوشانده و در درون خود نهان می سازند. درون من نمی تواند انباری برای افراد شکسته و بسته باشد. زیرا کسانی که بدی می کنند، در نظر من می شکنند.

آدمها از چیزی که به دست آوردنش آسان است، پنج دستی می چسبند. من از همان نگاه اول، شکری را که در آب حل می شود، به خاطر طرف مقابل می آورم. مرا می شود حل کرد، می شود خورد و هم نوشید. اما هضم کردنم سخت است. اگر به چیزی که استفاده کرده ای نیازی نداری، لازم است که آن را از خودت دور کنی. وگرنه درون انسان را ویران می کند، عذاب آور می شود. آدم ها به این خاطر مرا نمی توانند هضم کنند که به تمامی عبارت از «باور» هستم.

انسان از چیزی که از آن سیر شده است، دوری می کند. آیا ممکن است از «باور» امتناع کرد؟ همیشه چشمت به دنبال چیزی که از آن امتناع کرده ای، می ماند. چون که نمی توانی فکرش را هم بکنی که آن خلاء را با چه چیزی پر کنی. اگر امتناع از چیزی ممکن باشد، چون امتناع از

«باور» قطعاً ممکن نیست، به تمامی روی برگرداندن از آدمی که «باور» دارد، امکان ندارد. با فشار آوردن زندگی، انسان به «باور» روی می آورد و به راه نجات آن امیدوار می شود. آنهایی که از من سیر شده اند، برای پر کردن خلاء شان، کسی بزرگتر از من پیدا نکرده اند. چشم سیری ناپذیر، حال عادی افرادی است که خوشبخت نیستند، چون درونشان خالی است. از هر چیزی امیدی دارند و با این امیدواری، گمان می کنند که درونشان پر خواهد شد. به این می گویند ندیدن بیشتر از جلوی بینی. اگر آدمی یک وجب جلوتر از بینی اش را ببیند، خواهد فهمید که دنیا بزرگ است. و در این دنیای بزرگ، خودش و مشککش، کوچکتر از دانه شن ساحل است. در اصل، ما هرچه هستیم، دنیا هم همان است! ما هر طور هستیم، دنیا هم همان طور است! ما از خودمان به دنیا نگاه می کنیم.

کسانی که دنیا را تا نوک بینی شان می بینند، دنیا از آشپزخانه و معیشت شان فراتر نمی رود. خرد بودن اندیشه، اطراف و عالم آدمی را به حصار می کشد. از اینجا به جلو نگاه کردن، پریدن به اندازه بیشتر از قدت را طلب می کند.

شاید هم وقتی این سطور را می خوانی، فکر کنی که چرا به فردی که امکان آن هست تا همیشه روبروی هم نشسته و حرفم را می زنی، چرا شفاهاً نه بلکه با نوشته باید حرفم را بزنی. آن هم نه کم و نه زیاد، می توانیم تمام بیست و چهار ساعت را نشسته و حرف بزنی. درست است، اگر اینگونه بیندیشی، حق با توست. ما می توانیم در هر موضوعی حرف بزنی، می شود گفت که در اکثر موضوعات، همفکریم. مخصوصاً وقتی از سیاست حرف می زنی، خیلی ذوق زده می شویم. وقتی هم که دیگران را تحلیل می کنیم، دچار اشتباه نمی شویم. دیدگاه ها و موضع هایمان، موجب مناقشه و مباحثه هم نمی شود. تا وقتی خسته نشده ایم، با هم حرف می زنی، یا با خوردن چای سرد شده مان، گلویی تازه کرده و مسئله ای را که تحلیل می کردیم، ادامه می دهیم و یا چای تازه ای دم کرده، در جای گرم و نرم مان به راحتی نشسته، می خواهیم که به سرانجام موضوع مورد بحث برسیم. موضوعی که به غیر از مسائل شخصی است.

آنجایی که مسئله آدم ها چیزهای دیگری است، در آنجا درک کردن یکدیگر کار شاقی می شود. اما تو برای لحظه ای فکر کن آن مسئله ای که امروز مال من است، فردا می تواند مسئله تو هم بشود. البته، اگر مرا دوست داری و می ترسی که مرا از دست بدهی.

در جایی که درد من درک نمی شود، به سختی می توانم آرام و قرار بگیرم. عالم درک نشده کسی که باورش بزرگتر از دنیاست، برایش همچون قفس است. آوازش هم صدایی است که از دیوار آهنین می گذرد.

آنهایی که «باور» دارند، آهنگ ترانه شان را خودشان می سازند، خودشان هم می خوانند ولی حظ آن را کسی دیگر می برد. خودشان هم از شادی آفرینش این ترانه خوشحال می شوند. آن

چیزی که مال دیگری است، در آن چشم ندارم. هیچ وقت یک چیز شراکتی را دوست نداشته ام. سعی کرده ام آن چیزی را که مال من است، درک کنم و برای آنکه آنرا برای همیشه پیش خود نگه دارم، از آن خود کرده ام.

اجازه نداده ام آنهایی را که درکشان نکرده ام، آنهایی که در زندگی ام وجودشان لزومی نداشته است، وارد دنیای شخصی ام شوند. اشیاء اضافی، مثل زباله های به دردنخور هستند. عفونت آن، بینی را و کترتش با دست و پا گیر شدنش، جسم آدمی را، وقتی که نتوانی آن را در اندیشه ات جابجا کنی، معنویات انسان را تحت فشار قرار می دهد. و در یک کلام، اجازه حرکت را هم نمی دهد.

اگر در ذهنم افکار زیادی برای نوشتن هم باشد، اکنون دست از قلم کشیده ام. و حتی اگر همه این افکارم در خدمت توضیح یک مطلب هم باشد. وقتی دست از نوشتن کشیدم، به خرگوش خاکستری که روی میز بود، نگاهی انداختم. چه معنی دارد که غذا نمی خورد، جست و خیز نمی کند و فقط با نگاه های آمیخته با ترسش، همیشه به نقطه ای نگاه می کند. کلم هم بدهی، نمی خورد، هویج هم بدهی، زیر دندان هایش خرچ خرچ نمی کند. زیرا که آن اسباب بازی است! راستش، بی جان بودنش را خیلی وقت بود فراموش کرده بودم. مدتی چنان به او عادت کرده بودم که تا اوقات فراغتی حاصل می شد، آن را به دست گرفته و هر آنچه را که درباره نسل خرگوشها می دانستم، می گفتم. او هم ساکت بود و گوش می داد، شب ها هم در کنار خودم می خواباندمش. فکر می کردم از تنهایی و بی کسی سردش است. به گمانم، کسی که این اسباب بازی را ساخته است، کودکان را از صمیم قلب دوست داشته است. اما من هر موقه که به آن نگاه می کردم، فکر می کنم که او چون در اطرافش کودکی را نمی بیند که با او بازی کند، خودش را یتیم و بی کس می پنداشت.

اما اگر به دستت بگیری، دستت را بر روی بینی اش، گوش هایش، از پشتش تا آخر دمش بکشی، احساس گرمی می کنی. مثل این می ماند که صبحگاه، پنجره ای را به روی یک فرد تنها که نیاز به مراقبت، نوازش و عزیز شدن دارد، کسی که به دنبال نوازش گرم و آشنایی است، باز کرده ای. اما نباید با وعده ای که در یک نوازش به او داده ای، فریبش دهی. مگر چه عیبی دارد که او حیوانی بیش نیست؟ آنها غریزی هم باشد، به آسانی راست و دروغ را از هم جدا می کنند.

حیوانات درک می کنند، حساس اند. در انسانها هم، همراه با حساس بودنشان، توانایی به زبان آوردن احساسات شان وجود دارد. به همین خاطر هم، اگر هر چیزی را بنویسم، مطلبی را که می خواهم بنویسم، تبدیل به رمان خواهد شد. بدون آن هم، تو تحمل خواندن نوشته های طولانی را نداری. و اگر در نظر بگیریم که تو زود مطلب را می گیری و تفکر تحلیلی برتر، تجزیه، و قابلیت آنالیز و نتیجه گیری و در یک کلام، تمامی چیزهایی که انسان برای درک

کردن نیاز دارد، تمامی شان در تو جمع است. به همین خاطر هم اطناب را روده درازی حساب می‌کنم. اگر از هر چیزی خودت نتیجه‌گیری، بهتر است.

با زور بهار نمی‌شود، بلکه انقلاب می‌شود.

من از تو خوشبختی نمی‌خواهم، چون که خودم نور ساطع می‌کنم. به همین خاطر هم، التماس و زاری با شخصیت من بیگانه است. وقتی با تو صحبت می‌کنم، بغض می‌گیرم، غصه، دق مرگم می‌کند. نمی‌خواهم مرا عاجز حساب کنی.

هر بار که موقع صحبت کردن با تو گریه می‌کنم، بعد از آن عذابم دو برابر می‌شود. نمی‌خواهم به من احساس ترحم و دلسوزی داشته باشی. احساس دلسوزی در عشق، به هم آمیختن و تنیدگی این دو احساس است. این امر، روابط را به سوی مرگ می‌برد، بدون اینکه آدمی خودش آنرا احساس بکند. خیلی شبیه مرگ لاک پشت است، از درونش می‌پوسد.

کسانی که فریب می‌دهند، به خاطر من می‌میرند. در واقعیت، از آنجا که وقتی به سنگ سر مزاری نگاه می‌کنم، دلم می‌لرزد، هیچگاه بودن در عالم مردگان را دوست نداشته‌ام. طبیعتاً هم چون آدم خونگرمی هستم، ایستا بودن قبر، سکوت و سکون جایی نیست که خودم را پیدا کنم و جانم را در آنجا بگذارم.

چون هنوز به خود نیاورانده‌ام که فریبم داده است، اما گمان می‌کنم که او راه درستی را رفته است. در صحبت دیرزمان گفتمی که حالا به این محیط عادت کن، کار کن و ماشین بخر... ممکن است که هر چیزی را که با پولش است، بخری، اما آشنایی را نمی‌توان با پول خرید. بعد اینکه به نظر من، فراموش کرده‌ای که آدم این محیط نیستم. بعد از اینکه او حرف زد، ندیدم که برای آینده‌ام چه چیز خوبی را وعده داد.

آدمها یک خصوصیت عجیبی هم دارند، چیزی را که جزوی از آنهاست، خودبینانه آن را نابود کرده و از نابودی آن یا حظ می‌کنند و یا در برابر این نابود شدن بی‌اعتنا می‌مانند. مثل اینکه این نابودی اصلاً ربطی به آنها ندارد.

اگر تو هم در بین فریب دهندگان بایستی، نفس کشیدن با تو در زیر یک سقف، برای هم تبدیل به عذابی می‌شود. به همین خاطر هم، زمان گفتن آخرین حرف رسیده است. مسئله‌ای که امروز مشکل شخصی من است، فردا می‌تواند مشکل تو باشد. البته، اگر می‌ترسی که مرا از دست بدهی!

متأسفم که تعریف واحدی از عشق وجود ندارد! آن وقت می‌فهمیدی که برای من که هستی. مدتی بود که شبها، خوابیدن برای من عذابی شده بود. در این مورد به تو چیزی نمی‌گفتم، چون آدم حساسی بودی. من اینطور فکر می‌کردم که اگر مدتی هم اینطوری بگذرد، دیوانه خواهم شد. با تحلیل حوادث، فکر می‌کردم که سر دردها، بیدار شدن ناهشیار، بازگشتن تمامی گذشته و زندگی کردن دوباره آنها، مجبور کردن توست. بدون آن هم، از تمام دردهایی که در اطرافم

بودند، در حالی که فقط به هنگام خواب جانم را نجات می دادم، به میهمانی آمدن گذشته به خوابم که می خواست خود را به آینده ام نیز وصل کند، نه فقط خوابم را بلکه روزم و واقعیتم را هم از من گرفته و به چشم می دیدم که در زندگی واقعی ام چگونه بدبخت و آواره شده بودم. تا چشمانم را می بستم، پسران و دخترانی که بر روی شنی که در کنار خانه قدیمی مان برای ساختن خانه جدید ریخته بودند، نشسته و بازی می کردند، به خوابم می آمدند. همیشه وقتی از سر کار به خانه بر می گشتم، به طرف من دویده، گردنم را به آغوش کشیده و مرا می بوسیدند. آنها مثل گنجشکانی بودند که به مزرعه گندم هجوم آورده باشند. مثل اینکه وقتی مرا می دیدند، ترسیده و سنبل گندمی را که می خوردند، رها کرده و به یکباره پرواز می کردند. بعد از اینکه مرا می دیدند، دوباره به جای اولشان بر می گشتند. از در حیاط هم با من عبور می کردند و تا پله های خانه مرا همراهی می کردند.

یک بار زن همسایه، مادر یکی از بچه هایی که هر روز به پیشوازم می آمد و با زبانی شیرین، «خاله» می گفت، گفت:

- سعیده تو را خیلی دوست دارد. در خانه همیشه از تو حرف می زند.
با آن زن به طور اتفاقی هم راه شده بودم. او چون خانه دار بود و به سر کار نمی رفت، به ندرت او را در راه می دیدم. به همین خاطر هم این دیدارمان غیرمنتظره شده بود. قدم زنان صحبت می کردیم. نمی دانم در دلش چه چیزی بود که می خواست تا رسیدن به ایستگاه تاکسی مارشروت، همه اش را بگوید و تمام کند. شاید هم اینگونه نبود، اما چیزی که من فهمیدم، این بود. در آخر خندید، سبب محبت من به بچه های محل را مثل کسی که کشفی کرده باشد، فهمید و با خوشحالی گفت:

- چون تو بچه ای نداری، اینطوری هستی. اگر مال خودت بود، با این بچه ها اینطوری به خوشی حرف نمی زدی. او آنقدر حوصله ات را تنگ می کرد که از همه بچه ها بدت می آمد.
در اصل، این حرف فقط نظر او نبود. همه مادرانی که اطرافم بودند، می گفتند که بچه، خودش چقدر باعث می شود که از او بدت بیاید. البته، وقتی که نگرانی فرزندانمان زیاد می شود، مادران بیش از حس وابستگی، حس نگرانی را زندگی می کنند.

همه بچه ها با هم تا پله ها می آمدند. پله ها را هم فقط «آتانور» با من بالا می آمد. به مزرعه ای که نشسته بود، باز نمی گشت. آخر برای چه برگردد، در حالی که سوالات زیادی داشت که می بایست از خاله اش می پرسید. شروع می کرد:

- چرا اول سعیده را بوسیدی؟ تو خاله او هستی؟
خنده ام می گرفت. در عشق به خاله اش، ببر کوچک که همیشه حاضر بود شریکش را با چنگ و دندان بدرد، احساس می کردم، باز هم برای نبرد آماده است.

- به رویم نخند... جوابم را بده. تو خاله همه هستی؟ بگو تا من هم بروم و برای خودم خاله پیدا کنم؟

در این دقایق اگر چیزی برای آرام کردنش پیدا کرده و نمی گفتم، سؤالات دادگاهی که برپا شده بود، هنوز هم ادامه می داشت. به همین خاطر هم، با زرنگی به همه سؤالاتش یکجا جواب مناسبی می دادم و با همین جواب هم به سؤال دومی می رفت. جواب مناسبی که او را قانع می کرد، این بود:

- سعیده از تو بزرگتر است، به همین خاطر هم قدمهایش بلند است. او اول از همه به طرف من می آید. من می گفتم صبر کن بگذار آتانور بیاید، اول او را ببوسم، بعد تو را ببوسم!
این جواب، اندکی از ناراحتی اش می کاست. شاید هم در دلش از قدمهای بلند سعیده نفرت داشت، چون به او کمک می کرد تا زودتر از خاله اش او را ببوسد. پیش من اما در این مورد، هیچ وقت چیزی به زبان نمی آورد. شاید هم بعد از نگاه کردن به پاهای او، به پاهای کوچک و نازک خودش نگاه کرده و از اینکه چرا زودتر بزرگ نمی شوند، آنها را سرزنش می کرد. هر چه که بود، وقتی که سؤال دوم را از من می پرسید، احساس می کردم که گناهم را بخشیده است.
به همین خاطر هم، برای رفتن به قسمت دوم سؤالش، به راحتی راه باز می کرد:

- برایم چه خریده ای؟

بدون شک، پاسخ به این سؤال نمی توانست فقط حرف باشد. یک چیز واقعی، مادی و چیزی که بتوان به دست گرفت، باید در دستش می گذاشتی.

در این روزهای آخر، گنجشکان روی شن چنان ترسیده اند که دیگر به خوابم نمی آیند. شاید هم آن خانه دیگر ساختش تمام شده و ساکنین اش هم به آنجا رفته اند. شاید هم به همین خاطر آنها دیگر در آنجا بازی نمی کنند. شاید هم با من قهر کرده اند که دیگر به راهی که من می آیم، نمی آیند و جلویم را نمی گیرند. صدای جیک جیک بچه گانه شان را که در هم آمیخته است، دیگر به گوشم پر نمی کنند. شاید هم بزرگ شده اند، و دیگر زمان ساختن خانه بر روی شن گذشته است. شاید هم واقعاً با من قهر هستند. صف های آنها را که سنگ زده و به طرف من می دویدند، بر هم زده ام. شاید هم آن سنگ به حافظه شان خورده و نام مرا از آنجا پاک کرده است. سبب اصلی چیست که آنها را از خواب من گرفته است.

اما می دانی، خوابهایم چگونه بعد از رفتن آنها مرده اند؟ از اول شب به رختخواب رفته و بالش را در میان دو دستانم به آغوش کشیده و می خوابم. وقتی می بیدار می شوم که می بینم صبح شده و از خواب سیر شده ام. میهمانهایم هم هنوز در را باز نکرده اند...

اوایل با دیدن هر شب آنها شکنجه می شدم. مثل این بود که هر کودک سوزنی به دست گرفته و آنرا در پارچه ای ابریشمین فرو کرده و در می آورد. چیزی نمی گذشت که پارچه شبیه آبکش می شد. وقتی آنها تمام قوایشان را به کار می بستند، ابریشم، تاروپودش از هم می گسست،

سوراخ می شد، از هم جدا می شد و سرانجام پاره می شد. اکثر اوقات هم با گریه از آنها جدا می شدم. وقتی آتانور را که همیشه قهر می کرد، سعیده پا بلند، تتون، کودکی که به او پترس ژورنالیست می گفتیم، دو پسر کوچک و چاق قربان همسایه روزنامه نگارمان را وقتی در کنار تختم نمی دیدم، ناامید می شدم. متوجه می شدم که با باز کردن چشمانم، آنها را آزرده ام. چه خوب است که کودکان بلند نیستند کینه کسی را در دل نگه دارند. وگرنه اینقدر دوست داشتنی نمی شدند. بدون توجه به اینکه آنها را از خودم رانده بودم، باز هم می آمدند. نه، در اصل آنها نمی آمدند، من به آنجاها می رفتم. آنها هم در سر راه، وقتی می دیدند که به طرف آنها می آیم، بازی شان را نیمه تمام رها کرده، پسرها بدون اینکه کامیون خود را که پر از شن بود، خالی کنند و دخترها بدون اینکه عین خیالشان باشد که در قابلمه ای که بر روی آتش است، غذایشان می سوزد، همه چیزشان را رها کرده و به پیشوازم می آمدند. اگر چه راه دراز را به تنهایی می آمدم، راه کوتاهی را که به خانه می رسید، به همراهی یک دسته بچه، راه می رفتم. دخترها کیف دستی ام و زنبیل پرم را می گرفتند، و در حالی که با پایشان تکانی به آن می دادند، کشان کشان می بردند. شاید هم این برای بچه ها نوعی بازی بود. یا شاید هم بخشی از بازی روی شن و یا شکل اظهار علاقه شان به من بود. به گمانم، از آنجا که هر روز تکرار می شد، تبدیل به ورزشی شده بود و کمی هم به دسته آنها، بچه های جدیدی هم می پیوست. من هم که «عزیز» همه شان بودم. دسته ای که آتانور رهبری می کرد، همیشه برای فرار آماده بود.

آن چیزهایی که روزگاری در واقعیت تجربه کرده بودم، مدتی در خوابم تکرار شد. چه خوب است که ذهن انسان قادر به آفریدن فانتزی هاست. اکنون آن بچه ها را می بینم که بر روی دیواری از سنگ که میانشان بتون ریخته شده، بالا رفته اند، می بینم که با چوب به لوله های بزرگ و نفت و گازی که از کنار خانه مان می گذشت، می زدند و به صدای عجیبی که می داد، می خندیدند، و دخترها را هم تصور می کنم، آتش اجاقی را که روشن کرده اند، خاموش کرده و قابلمه شان را بر روی اجاق گاز خانگی می گذارند. در اینجا فانتزی ام می گوید آنها چون می ترسند قابلمه شان زیاد داغ شده و بسوزد، بدون آنکه زیرش را خاموش کنند، اکنون به پیشم نمی آمدند.

فانتزی ام خیلی چیزها می گوید، اگر همه شان را به زبان بیاورم، زندگی از چشمت می افتد. اما آخرین واقعیتی که او به من گفت، خواهم گفت. او می گوید که زندگی هر نوع احساس گرم را سرد می کند. سن که بالا می رود، عقل بر احساس چیره می شود، بعضی وقتها او را به باد کتک هم می گیرد. احساس هم چون له شده است، بیمار می شود، سرد می شود و می میرد.

به خاطر احساس های مرده گریه نمی کنم. به خاطر فریب کسی که باورش کرده ام، ناامید می شوم.

دارم می اندیشم که له شدن، شکستن، بیمار شدن و مردنم به خاطر نیامدن تو بوده است. اگرچه قطعاً نمی دانم چه هستی، اما در هر حال نمی خواهم جسد در پیش تو بو بگیرد. زیرا که جسد هر نوع موجود زنده ای، بوی عفونت دارد. هر چقدر هم که عزیز باشد، در آخرین موقعیت، آن بو مشام را می آزارد.

روز پنجم، روز باور، ماه غروب، سال ۲۹

استکهلم ، ۰۵/۰۸/۰۷

دل نینا

(حکایت)

برای عرض تسلیت به شاعره و مترجم «آنا بارت کولاشویلی»

۱

در اصل، آنچه که امشب خواب را از چشمان آنا ربوده بود، نینا نبود، مرگ بود: صدای او، نفس اش، رنگ اش، و بیشتر در مورد قدمهایش می اندیشید. در مورد اینکه چطور وارد خانه می شد، فکر می کرد، سعی می کرد بفهمد که با کدامین نیرو زندگی گرمش را به یخ تبدیل کرده و وجود خود را نشان می داد. او، بدون توجه به اینکه از سر شب دستش را زیر سرش گذاشته و دستش بی حس شده بود، چشمانش از حدقه بیرون زده اش را به سقف دوخته بود. شاید، تو گمان می کنی، او چشمان به آسمان دوخته شده اش را برای جدا کردن رنگ سقف خسته می کرد. نه، این کار اصلاً هم برایش جالب نبود. در اصل، او سفید بود. سفیدی اش را می دانست، از اینکه هر روز او را می دید، و از اینکه حس می کرد عکس بی روح او را به آرامی در بالاترین نقطه خانه می زد، خانه برایش تنگ می آمد و نفسش تنگ می شد. فکر کردن در مورد آنچه که دیده بود که نه، بلکه ادعای درک آنچه که ندیده بود، او را نابود می کرد. او چگونگی به آرامی پایین آمدن سقف را نفهمید، اما در یک لحظه دید این قسمت که کلاhek خانه به حساب می آمد، به صورتش می چسبید. دستش را از زیر سرش برداشت و از اینکه در خودش این نیرو را نیافت که آن را به کناری بزند، بدون توجه به آنها، چشمان آراسته اش را به سرعت باز و بسته کرد. سقفی که انگار بسته به موقعیت بود، آن کلاhek خانه که لحظاتی پیش سعی داشت با خاک یکسان شود، انگار که اتفاق خاصی نیفتاده باشد، به جای واقعی اش برگشته و با صدای آنا، از تلاشش برای ویران شدن دست کشیده است. مثل این بود که امشب مرگی مسکون در خانه، راه خواب را بسته بود، گامهای او را منجمد کرده و به او اجازه نمی داد که به اینجا بیاید.

بعد از ظهر به هنگام غروب، وقتی که خورشید غروب کرد و سینه روز را غباری گرفت و به هنگام گرگ و میش، لخوا زنگ زد. صحبت کوتاهی کرد، در اصل زیاد هم نمی توانست حرف بزند. او به تلفن همراه آنا زنگ زده بود، انهم از یک کشور دیگر، از گرجستان به او زنگ زده بود. کسی که با سرویس آذرسل آذربایجان آشنایی دارد، خوب می داند که با هزینه تماس با کشور ما، می توان یک شتر خرید. در این حالت، با این خط اگر از کشوری به کشور دیگری زنگ بزنی، یا برای یک سلام و احوالپرسی شارژت می رسد و یا کسی که قابلیت استفاده از سرعت از عبارات کوتاه را دارد، یک خبر بد و یا شاد را در یک عبارت مرکب و با جمله ای که

فقط مبتدا و خبر را در خود دارد، به آدم می رساند. به همین خاطر هم لقا در یک جمله کوتاه گفت:

– آنا، نینا نمی تواند بمیرد. قلبش خیلی سالم است... دهانش باز است، نفس می کشد. قلبش نمی گذارد که او بمیرد...

انا در روستای «آیورتا» از توابع «بورچالی» در یک خانواده اصیل گرجی که سومین فرزند از چهار فرزند خانواده بارتکولاشویلی بود، به دنیا آمده بود. سه خواهر بزرگ آنا یعنی نینا، و کوچکترین شان هم سونیا بود. آنا هم فرزند وسطی و لقا هم تنها برادر خانواده که بعد از نینا به دنیا آمده بود.

نه از نفس کشیدن نینا با دهان باز و نه بیماری قلبی مادر زادی اش، او نتوانست چیزی به لقا بگوید. اگرچه آنا طبق روال همیشگی دهانش را پر کرده بود که سؤال پرسد، اما، زود قطع شدن تلفن سبب شد که چیزی نگوید. او، مانند یک ماهی زنده که از آب به خشکی افتاده باشد، نرسیدن هوا را حس کرده و با دهان باز نفس کشید.

یا شارژ تمام شد و یا لقا از فشار عذاب آوری که اذیتش می کرد، خودش را گم کرده و تلفن را خیلی زود قطع کرد. دیروز هم که برادرش زنگ زده بود، گفته بود که: «آنا، چشمهای نینا می بیند، اما، تو نگو ما را نشاخت. چون با چشمانش دید و دید و بسته شد و هیچ عکس العملی نشان نداد.» یک روز قبل از آن هم لقا در تماسش در میان حرفهایش گفت که: «آنا، نینا می گفت: – خواهیم مرد، اذیتم را هم از سر شما کم خواهیم کرد.» سونیا هم با گفتن اینکه: «تو را فردا به شهر، به پیش دکتر دیگری خواهیم برد.» سعی می کرد به او دلداری بدهد. می خواست از اذیتها و دردهایش اندکی بکاهد. نینا هم چیزی نگفت و سرش را به طرفی چرخاند. این، آخرین حرف او به ما بود.

در رابطه با دلداری، کسی که از زمان مرگ خود خبر دارد، آیا می تواند از مونولوگ نیرویی بگیرد؟ آن هم یک کسی مثل نینا. زیرا او هم پزشک بود و آنگونه پزشکی که بدون توجه به آنکه کجای آدمها درد می کند، اولین شخصی که مراجعه می کردند، او بود. بدون اینکه او را دلداری و امید بدهد، همان ابتدا تشخیص داده و راهش می انداخت. بعد از آن هم به داروخانه برای گرفتن دارو بعد از آن برای ادامه معالجه به خانه بیمار می رفت. دلداری اگرچه کم هم باشد، در حدی که ایمان وجود ندارد و قطع امید شده است، به داد آدمی می رسد. اما هر کاری هم که بکنی، دلداری قدرت آن را ندارد که امید را بوجود آورده و آنرا به ایمان تبدیل کند، تا اندکی شبهه در دلداری راه یابد، همه چیز زیر و رو می شود. دلداری، مایه خود را از روح و واقعیت می گیرد. نینا هم واقعی بودن را می دانست و برداشت درستی هم داشت که واقعیت به نفع او نمی چرخد. به همین خاطر هم، با درک اینکه جسمش به آرامی از بین می رفت، به کسانی که برای سلامتی اش ذکر می خواندند، مظلومانه نگاهی می کرد و با چشمانی که اکنون

نور اندکی داشت، پاسخ می داد. هر جسم فیزیکی پایانی دارد و این «بودن» را چه زمانی پایانی است، متخصصان عرصه پزشکی که با تعبیرات بیولوژیکی آشنایی دارند، بهتر از دیگران می دانند. چونکه موضوع کار آنها بدن انسان است...

وقتی که نیمه شب تلفن آنا به صدا درآمد، او، گمان کرد که در و دیوار تکان خورد. او که منتظر این زنگ بود! پس چرا دلش به این شدت لرزید؟ دست راستش بر روی قلبش و با دست دیگرش موبایلش را قاپید. وقتی هم که به آن پاسخ داد، له له نفس های لخا به روشنی به گوشش رسید:

- آنا، نینا! نینا... قلبش...

- لخا!

آن هیجان غیرعادی که در برادرش بود، او را از سرانجامی که منتظرش بود، آگاه نمود. به همین خاطر هم، زن بیچاره که فقط برای یک بار صدا کردن اسم برادرش توان داشت، نتوانست کلمه دیگری از میان لبهای لرزنده اش بیرون آورد، تلاش می کرد تا خواهرش نینا را تصور کند که نتوانسته بود او را ببیند، و تصور کرد که او چگونه با این موقعیت که خواهرش به هنگام مرگ در کنار او نبوده، کنار بیاید.

- الان قلبش هم از کار افتاده است... آنا... چشمانش به من می نگرست...

حرفهای او مثل سوزن در مغزش فرو می رفت، از آن سوی خط، کلمات به صورت شکسته شکسته به گوشش می رسید. انگار که دلش مثل شیشه ترموس شکسته و به زمین ریخته شده بود، دلش بی دیوار مانده بود. به همین خاطر هم تمام افکارش در هم آمیخته بود و یکی از دیگری جدا نمی شد. افکاری که نمی توانستند خود را از چنگال دیگری برهانند، در مرکز لایبرنت بودند. همانطور که آرزوی هر شکاری است تا از دست شکارچی رمیده و جانش را نجات دهد، او هم می خواست افکار جمع شده در درونش را کنده و به آرامش برسد. نمی خواست که در برابر افکاری که می کردند تا او را به یک شکار تبدیل کرده و از ته دل بزنند، اظهار عجز کند. سونیا که بیشتر از نینا به طرز فریبکارانه ای حرفهای دلداری دهنده را که به خودش می گفت، اکنون لخا در میان حرفهایش زد: «الان آنا می آید.» و او این را هم اضافه کرد که: «نمی دانم می شنید یا نه، اما احساس می کردم که قلبش می تپید. سپس بدنش هم سرد شد.»

آنا، از جایش تکان خورد، اما تکان و جنبش جسمانی نمی تواند آدمی را از فکر و خیال برهاند. آدمی که جهت خود را نمی یابد، از هر جهتی امیدی دارد. به خاطر اینکه فقط راهی پیدا کند. آن شب نخوابید و تا صبح داروی قلب خورد، گاه و بیگاه کم هم که باشد، بهتر می شد. اما چشمهای منتظر به راه نینا در مقابل چشمانش لباس انتظار و حسرت پوشیده و شکل چشمانش را به خود گرفته بود. او نه می توانست این پرتره را پاره کرده و دور اندازد و نه همانند پنجره ای

گرد و غبار گرفته پاکش کرده و نه می توانست کمک کند تا از جایی که بند شده اند، جدا شده و به زمین بیفتند و نه جرأت می کرد به چشمان او بگوید که «به خانه خودت برگرد، می آیم و تو را آنجا زیارت می کنم.»

۲

در شوروی سابق، در زندان عمومی که برای نیروهای مسلح ارتش سرخ ساخته شده بود، بدون در نظر گرفتن اینکه در کدامیک از پانزده کشور همسایه تحصیل کرده است، می توانستند آدمی را به هر نقطه در کشور همسایه که نیاز داشت، بفرستند. در آن اوان، از آنجا که اتحاد جماهیر شوروی همانند اتحاد داوطلبانه رسمی نشان داده می شد و از آنجایی که هر موقع در مورد اینکه خلق ها با خواسته خود وارد این اسارت نمی شدند، کشورهایی که در اینجا بودند، همانند فرزندان یک خانواده، برادر هم حساب می کردند. روسیه هم در میان این برادرها بود. خلق هایی که از دانشگاه پزشکی تفلیس مدرک پزشکی گرفته بودند، به طالع نینای جوان محکوم به زندان هم به دستور مادرش روسیه، ترک کردن وطنش افتاد. وقتی که او با تعیینات در بیمارستان روستای «آغ باش» دز نزدیکی خان نشین ایروان آذربایجان شروع به کار می کرد، تصمیم داشت که بعد از اتمام این دوره سه ساله به شهر خودش یعنی «کازری تای» برگردد. چاه عشقی که او را از نیتش باز داشت، خیلی عمیق بود، دچار عشق شد و این چاه او را چنان که آبهای صاف اعماقش باوراند که او هم در این روستا ماندگار شد. زن بیچاره که اوایل از زندگی اش راضی بود، وقتی که محبت به پایان رسید، به طور غیرمنتظره ای، به قصد حیات بازگشت. یک سرزمین غریب، خانواده ای بی مهر، یک شهر ناآشنا و دیگر چه ها که نبود در پیوند اینها. و بدترین شان هم خیانت شوهر ارمنی اش «آرتور» که برای بی پدر نگذاشتن فرزندانش مجبور شد که اعمال منفور او را تحمل نماید. برای اینکه پیچهای تند زندگی را به آسانی پشت سر بگذاری، باید کمی بی عار باشی تا خودت پیچ نخوری و سرنگون نشوی. اگرچه نتوانسته بود یک عمر زندگی کردن با یک خائن را در خود هضم کند، از آنجا که نمی خواست اسرارش را دیگران بفهمند، شنیده بود که شوهرش او را زن دیگری عوض کرده، اما نخواست که موضوع صحبت دیگران شود. زیرا در محیطی که انسان حق خودش را اثبات نکرده است، در خود آن زن هم به دنبال تقصیر می گشتند که سبب شده بود برای شوهرش در اولویت دوم باشد. او داشت با فکر کردن به اینکه از میان خودش، شوهرش و فرزندانش، از کدامیک می توانست بگذرد و تماماً بی خیالش شود و کدامیک را باید برتر می دانست و به او تکیه می کرد، داشت زمان را سپری می کرد. مگر برای یک زن و مادر، رها شدن از دست کسی که کمرش را خم کرده، این چنین آسان است؟ صحبت در مورد کسی است که خودش را مثل یک فرد به میان انداخته و می خواهد که به آزادی برسد! انسانهایی با اراده ضعیف نمی توانند به آزادی برسند. برای رسیدن به آزادی، بایستی که صاحب شجاعت تام و کامل باشی تا بر روی هر چیزی خط

بطلان بکشی، همه یا هیچ بگویی و حافظ لیاقت خود باشی. اگر نینا در این موقعیت دم از آزادی می زد، آنوقت می بایست به روستای «آغ باش» آمده و از روزی که با آرتور آشنا شده بود تا به امروز و از هر آنچه که وارد زندگی اش شده است، امتناع می ورزید. گذشتن از درآمدش! مگر آزادی غیر از این است که تو خودت را انکار کنی، هویت خود را صد پاره کنی، از هر چیزی که داری امتناع کنی تا از اسارت رها شوی؟ او هم تصمیم امتناع کردن از گذشته اش می گذرد، و زنانگی اش را فدای مادر بودنش کرد. اگرچه نمی توانست خودش تماماً به صورت یک انسان احساس کند- از آنجا که زنانگی و مادر بودن در یک زن نمی گنجد، نمی توان از کمال حرف زد- اما تصمیم نهایی اش اینگونه شد: از فرزندانش نگذرد.

به منظور تلاش انسان برای بنای یک زندگی جدید برای خودش، بعضاً لازم است که گذشته را به کناری گذاشته و با تکیه بر امروز، فردایش را بیافریند. چون نینا این جسارت را در خودش پیدا نکرد، لاجرم همه شان را پذیرفت. از گذشته ناراضی بود، اما از آن هم دل نکند. در این احوال، خودش را به دست تقدیر سپرد و به دست حکم طالع رها کرد و تعیین فردایش را به او سپرد. یک زن وقتی خودش را با جامعه مقایسه می کند، تبدیل به یک قربانی می شود. اگر یک زن بخواهد بدون توجه به جامعه روی پای خود بایستد، باید در درجه اول زورش به خودش بچربد، بتواند به تنهایی مشکلات خودش را حل کند. با اینکه نینا را با یک زن دیگر عوض کرده و جوانی را به باد داده بودند و در سن پنجاه و هشت سالگی تمام موهایش سفید شده بود، در داخل خانه خودش را له و لورده، اما در چشم دیگران خود را استوار نشان داد. زن بیچاره که از سرزنش دیگران می ترسید، تلاش کرد تا به فضای سنگین خانه اش اندکی صبر بیفزاید. زن بیچاره در طول این سالها یک توجیه هم برای خودش دست و پا کرده بود که صبر کردن در آن خانه با تمام آن محرومیتها، افتخار است. در یک جامعه تأیید نشده، جایگاه زن، قربانی دیگران شدن و در بهترین حالت، به صورت صبور بودن توصیف شده است. اما از آنجا که دوگانگی روانی اش چندان طول نکشید، او را فرسوده کرده بود.

۳

بعد از بازی نوسازی گورباچف، به گردن کسانی که از اطاعتش سر باز می زدند، زنجیری انداخته و مادر سابق مان روسیه، برای در دست نگه داشتن آنها، در میانشان اختلاف می افکند، بین آذربایجان و ارمنستان جنگ قره باغ را به وجود آورده و سر رشته هر دو طرف را در میان دستان معجزه آسایش گرفته و آنها را وابسته به خود کرده بود. اما برای نشان دادن چهره فرشته ماندش به قفقازیها که علامت اساسی هر مادری است، آنها را نوازش کرده، «مرکز اتحادیه روزنامه نگاران قفقاز» را بوجود آورده و حل مسالمت آمیز و با عدالت مناقشه قره باغ را به قفقازی هایی که مثل حلال بودن شیر مادر، باورشان شده بود، تلقین می کردند. از آنجا که آنا در این اتحادیه صاب قلم و نماینده آذربایجان بود و هم اینکه پاسپورت آذربایجانی داشت،

سفرش به ارمنستان با خطرانی همراه بود. همکار ارمنی اش «الینا گریگوریان» در همایش حسابرسی روزنامه نگاران در گرجستان به او گفته بود که: «تو به جای صلیب از شوهرت دفاع کردی.» و آنا هم گفته بود که: «نه صلیب و نه خانواده ام، بلکه راه من، راه عدالت است.» و چون تهدید اینکه: «اگر به ارمنستان قدم بگذاری، هر چه دیدی از چشم خودت دیدی.» را در موضوع ایمیل خود دیده بود، سالها می شد که با خواهر مریضش دیداری نکرده بود. برادرش لخوا هم یک شهروند عادی قفقازی بود، و از آنجا که برای حل مناقشه قدرتی نداشت، به جز تماشای همه حوادث از دور، کار دیگری از دستش بر نمی آمد. چیزی که او می توانست برای پایان دادن به این جدایی بین خواهرها انجام دهد، این بود: نینا را به سرزمین پدری اش آورده، هم امید داشت که با نینا در اینجا ملاقات کند و هم اینکه باور داشت که او را در بین اعضای خانواده زودتر به سلامتی دست خواهد یافت. اما آمدن نینا، رازی را که او سالها با خود داشت، در آخرین روزها آنا به خواهرش فاش کرد. یا اینکه به خاطر رابطه محرمانه ای که با او داشت، درب غم سرای غبار گرفته اش را به خواهر تنی اش باز کرد و یا اینکه نمی خواست این راز را با خود به گور ببرد و خاک مقدس را جریحه دار نماید. شاید اگرچه خاک ضربه ندیده باشد، اما خانواده بارت کولاشویلی از نینا با دلی جریحه دار جدا شدند.

صبح زود، تلفن آنا بلامنقطع سر و صدا راه انداخت. نتوانست نیرویی در خود بیابد که به آن پاسخ دهد... لیکن برای اینکه از منزلگاه چشمان نینا که منتظرش بود، بگذرد و یا برای اینکه برای چند دقیقه هم که شده، او را نبیند، سرش گرم شود و او را فراموش کند، به تلفن جواب داد.

– آنا، نینا!... نینای ما! امروز به خاک سپرده خواهد شد. دیگر او ...

برادرش نتوانست حرفش را به پایان برساند و با صدای بلندی گریست. آنگونه که به نظر می رسید، تنها برادر سه خواهر، حاضر نبود که خواهر بزرگش را راهی سرای آخرت کند و گفت: – او دیگر مال ما نیست.

و حرفش را به پایان رساند. نه، در اصل، نتوانست حرفش را تمام کند، کلامش بریده شد. می خواست بگوید که: «آنا، نینا دیگر مال ما نیست. غصه چیزی که از امشب و از امروز دیگر «مال ما» نیست، او را کاملاً خسته کرد. اکنون آن چیزهایی که آنا در آن لحظه می کشید، برای شما به تصویر نمی کشم، چون که گم شدن به یکباره آن چیزی که «مال ما» است، و یا اینکه چون انسان نمی تواند به راحتی به خود بقبولاند که او آب شده و در زمین فرو رفته است، فقط کسی می تواند درک کند که عزیز خود را از دست داده است. هرکس به طور ناخودآگاه در عمرش حتی برای یکبار هم که شده، حتی با وجود اینکه با چیزی که دوست دارد، مخالفت می کند، بخشودنی شده است. او نمی توانست بپذیرد که خواهرش در زیر خاکی سرد است. سرمای پاییزی از یک سو و بارانی که سه روز بود به طور مداوم می بارید، از سوی دیگر، خاک

را به کلی خیس کرده بود. درک می کرد که حتی اگر جسد مرده را برای سه روز هم در میان عزیزانش نگه بدارند، طبق آداب و رسوم، بدن مرده را سرانجام به خاک می سپارند. اما احساساتش...

احساساتش نمی توانست بپذیرد که انسانی همانند نینا در زیر خاکی سرد به آرامی خوابیده و فاسد شود و نمی توانست قبول کند که اینجوری هم می شود. چون احساسات که داغ می شود، آدمی نمی تواند آن چیزهایی را که متعلق به اوست، به دیگری بدهد.

چشمانش به سقف سفید خانه دوخته شده بود، دلش نمی خواست که سرش را به طرفی بچرخاند، کی هم خجالت می کشید. درب منزل در طرف راست تختخواب بود، از آنجا که از سمت چپ به سمت راست بچرخد، در خود توان این کار را نمی یافت، با سینه آکنده از دردش، در حالی که کج و راست می شد، در جای خودش دراز کشیده و مانده بود. او اینطور فکر می کرد که چشمهای نینا در پشت در به دیپهلیز دراز دوخته شده و به محض دیدن او خواهد گفت:

- خواهر، تو تنها کسی هستی که با او وداع نکردم!

و یقیناً می خواست بگوید که:

- آنا، دلم را به تو می دهم، بیا عوضش کنیم. من دیگر لازمش ندارم. عوضش کنیم که دل بیمار را با خود ببرم.

زیرا، نینای ما هرچه که خوب بود، آنرا به عزیزانش می بخشید...

آرتور اگرچه مالک جوانی نینا شده بود، غیرت برادرش لخوا اجازه نداد که مالک جسمش هم بشود. آنا که اکنون خبر دفن خواهرش در سرزمین مادری اش را شنیده بود، در زیارت قبرش عجله ای نداشت. بعد از اینکه دلخوری از خواهرش را از دل بیرون کرد، برنامه ریزی برای این دیدار، برای تنها ماندن با عزیزانش که سالها بود آنها را ندیده بود، فقط و فقط برای این بود که احساس دلتنگی نکنند...

روز ۳۱، روز آرزو، ماه خزان، سال ۲۷

۰۵/۱۰/۳۱، باکو

موقعیت بی روح

(حکایت)

وقتی با گل رز در دستم از مترو خارج می شدم، لرزیدم. طبیعی است، وقتی که از گرما به سرما می روی، اینگونه می شود، وقتی هم که سوار اتوبوس می شدم، دکمه های ژاکتی را که بر تن داشتم، می بستم.

قدم زدن در پاییز همراه با یک گل سرخ... این را فقط عاشقان می دانند، آدمی با کدام احساسها تنها می ماند... و هم اینکه در این داستان، عاقبت گل سرخی را که به من بخشیده شده، به شما خواهم گفت که گمان می کنم از این حکایت خواهید فهمید که گل برای منی که به دنبال راه چاره ایی برای نجات از گرداب عشق می باشم، چقدر اهمیت دارد.

در اتوبوس مارشروت، در صندلی روبروی من زنی نشست که جن از سر و رویش می ترسید، پیشانی اش را محکم با چارقدی با گل‌های درشت کشیده و از پشت گردنش بسته و دختر کوچکی را در آغوش کشیده بود. وقتی حس کردم گل در دستم اندک اندک کشیده می شود، سرم را به طرفی چرخاندم. دیدم دخترک پابرنه با کشیدن گلم به طرف خودش، چند تا از برگهایش را کنده و در فاصله مابین من و مادرش ریخته بود. مادر هم مثل کسی که از حرکات فرزندش راضی و خشنود باشد، به تبسمی شیرین، زیر لب حرف زده و با حرکات چشم و ابرو، فرزندش را به حرکات سریعتر تشویق می کرد. با تندتر شدن حرکت او، دیدم فقط شاخه گل در دستم مانده است. به صورت دخترک نگاهی انداختم، او اندکی جدی شد، حالت فرد خجل به خود گرفت و با نگاهی معصومانه به آرامی با چشمانش مرا تعقیب می کرد.

وقتی خودم را تسلیم این جدیت می کردم، لبهایم از هم جدا شدند، با بسته شدن چشمانم به هنگامی که تبسمی بر لب داشتم، بین من و دخترک انسی بوجود آورده، شاخه گل سرخ هم از دستم خارج شد. او با شادی، گل را در میان انگشتان نازکش گرفت. با دو دستش، با اشتیاقی شدید، گل را فشرده و در هوا تکانش داد. شاخ و برگ های نازک گل، تحت تأثیر این کولاک مصنوعی لرزیدند. به همین خاطر هم، این طوفان آمدن پاییز را به گل فهماند. در همین موقع، مادر کودک گفت:

- برش گردان، مال خاله است!

نمی دانم، این حرف را مادر برای ظاهرسازی و یا از ته دل گفت، ولی، کلماتش را طوری که بشنوم، با صدای بلند ادا کرد.

کودک در ابتدا دچار شک و شبهه شد، به نشانه اعتراض به آنچه که مخالف خواسته اش بود، به صورتم چشم دوخت، بدون اینکه چشم بر هم بزند، به من فهماند که در حسرت تبسم اولیه من است. در این موقع، به زحمت از تکان دادن دست و پای خود باز ایستاده بود. اگر به کسی که از تو توقع کمک دارد و تو توقعش را وقتی نمی نهی، این به غیر از ظلم چیز دیگری نمی تواند

باشد؟ از حرکت ساده لوحانه دخترک که سعی داشت از ممنوعیت مادر رها شده و به خواسته خود نایل آید، اینگونه احساس می شد که: گاه به او یعنی مادرش و گاه به من - صاحب گل - نگاه کرده و در حالی که منتظر بود یکی این طلسم را بشکند، من به آرامی تبسمی کردم، و به همین خاطر، او دوباره حرکت خود را از نو آغاز کرد، به حرکت دادن دستش ادامه داد.

- نگفتم برش گردان؟

زن گفت، کودک هم شنید، اما دستانش... اما دستانش عس نکرد که گل را به مقصدش برساند، دستها حتی ذره ای هم رهایش نکرد.

- بماند، به تو بخشیدمش!

این بار دست راستم را هم اندکی بالا آورده و با گل وداع کردم.

اگر او معنای دقیق کلمه بخشیدن را نفهمیده باشد، باز هم حس کرد که نسبت به حرکت پر رویانه او ذره ای ناراحت نیستم. برعکس، از کار خودسرانه ای انجام داده است، راضی هستم. اگرچه در فهم اینکه زن با نگاه یخ زده اش به چه می اندیشید، دچار مشکل شدم، اما در به وضوح دیدن حرکتش مشکلی نداشتم. او دست کودک را به طرف خودش کشیده و گل سرخ را بویید.

درست است که گل‌های پاییزی بوی چندانی ندارند، تازه آن هم گل وارداتی که از اروپا و گل هلندی باشد. اعتراف می کنم که اگرچه بو هم نداشته باشد، قیافه ظاهری خوبی دارند. درست مثل قیافه معشوقه اش من می ماند: راست قامت، با تنه ای دراز و سری که بالا گرفته. خارهایش هم تیز و در جای خودش. گل با حالت خود، از همان نگاه اول، تأثیر کامل خود را در انسان می گذاشت. اگر کسی به دنبال نقصان در او بود، می بایستی اعتراف می کرد که اشتباه فکر می کرده است. البته، اگر در آن فرد حس اعتماد به نفس اش قوی نباشد. تمام اینها، تأثیراتی بود که گل از همان نگاه اول دورادور به انسان می بخشید.

نه، من در مسئله تکامل اندکی عجله کردم. قضاوت عجولانه بیماری قدیمی من و البته چیزی است که دوستش ندارم. همیشه اینطوری هستم، عجولانه قضاوت می کنم و بعد هم با توجه به حس پشیمانی ام، خودم را سرزنش می کنم. این حالت را در طول زندگی، چند بار تجربه می کنند؟ تکرار چندین باره این حس پشیمانی، بعضی وقتها سبب پیدایش برآشفتگی شدیدی نسبت به خودم می شود. در اصل، جستجوی تکامل در گل، نتیجه جستجوی تکامل من بود، لیکن این گل سرخ برای نیت خواسته من مناسب نبود. تکامل، بر روی هم قرار گرفتن تظاهر و ماهیت، وحدت با یکدیگر و کامل کردن یکدیگر است، یعنی یکپارچگی!

ظاهر گل، بی عیب و نقص بود. اطراف برگ‌هایی که با خار محاصره شده بود، سوزن ظریف را به خاطر آدمی می انداخت. خارهایی که سرهای خود را همچون سربازی که در قلعه بالای سر شاهزاده خفته کشیک می دادند، بالا گرفته بودند، نسبت به بی مثال بودن نعمت ظریف طبیعت

خللی وارد نمی کرد. برعکس، در خود همین خارها، همراه با سختی، ظرافت هم جمع شده بود. اما برای تکامل یکپارچگی گل، آنچه اساسی بود، ماهیتش بود، معنایی بود که با خود داشت، یعنی عطرش! اوف، این هم از ناشی گری من است که در گل به دنبال عطر می گردم. زیرا این گل در گرمخانه ویژه پرورش یافته، و در حالی که بر روی بوته اش غنچه ناشکفته ای وجود داشت، برای فروش فرستاده شده بود. گلی که از خوشبختی چشیدن شعاع خورشید محروم است، نمی تواند عطرافشانی کند. گیاه، عطر خود را از طبیعت می گیرد... از آنجا که فکر می کردم از عمر این اثر لطیف طبیعت، معنایش از دست رفته و آن را همانند ناتوانی گل و یا همانند اینکه تجارت، معنویات انسان را فاسد می کند، می دیدم به غنچه نیمه باز و نیمه بسته گل سرخ، مظلومانه نگریسته و تأسف خوردم.

وقتی که معشوقه ام این گل را به طرف من دراز کرده بود، گفت که:

- بگیر! از باغ شولان نیست، از اروپا آمده است...

گل را همانند موجودی مقدس و الهی بدست گرفتم. دلیل اینکه او را گرمی می داشتم، نه به خاطر اینکه از کشوری دور دست به دستم رسیده بود، بلکه مناسبت گرمی بود که از تواضع من نسبت به ظرافت بوجود می آمد. یادم می آید، وقتی که آنرا در میان دو دستم فشار داده و نگه داشته بودم، به خاطر اینکه نتوانسته بودم در پنج سال دوران دانشجویی ام، بادی را که از شمال به غرب و از غرب به شرق وزیده و نه خزری بودنش و اینکه چرا کولاکی تند نتوانسته بود بارانی را با خود بیاورد، توضیح دهم، حتی اندکی سرم را پایین انداخته بودم. بی مثالی کولاک شدید را فقط کسی می تواند ببیند که در شهرک دانشجویی دانشگاه دولتی باکو در کولاک شدید زندگی کرده باشد. در حالی که به گلی که در حسرت نوازش برگهایش توسط طوفان سهمگین بود، نگاه می کردم، به آرامی با خود زمزمه کردم:

- چه زیباست، رزهای ترو تازه ای هستند...

- وقتی به رز «ها» اضافه می کنی، می شود، باغچه، اما تو که فقط یکی داری.

لحن ادای خاص پسوند «ها» توسط کسی که به من گل می داد، مثل کسی که دارد کیفیت صدایش را امتحان می کند، آنرا چندین بار به طور آهنگین تکرار کرد.

- باغچه را من نمی سازم، تورگنیف می سازد. قسمتی از آن روایت... به پنجره یخ زده چشم دوخته، و تفکر یک دختر روس را در اتاقی که در بهار با نفس نیمه گرم خورشید گرم شده بود، در خیال خود به تصویر می کشید.

اجازه نداد که ادامه داستان را بگوید و ادامه آن را اینگونه تعریف کرد:

- ... در سرمای سخت زمستان، بدن شاعر گرم می شود، شبنم یخ زده پنجره، ذوب می شود...

در حالی که چشم به صورتم دوخته بود، اندکی جابجا شد و گفت-... می دانی که توصیف یک گل اینگونه است، روح آدمی پرواز کرده و مزدگانی به بهار می برد...

بعد از این بود که بررسی هایم در مورد گل شروع شد. آری، بعد از این، نه، نه، اشتباه نمی کنم. توصیف گوشه و کنایه دار او، مرا شوکه کرد. گل را به خاطر طبیعت من انتخاب کرده بود، برای خوشایند من، وگرنه خودش اهل گل نبود. برای دیدن این، نیاز به هوش و ذکای بالایی نبود، با چشم عادی، فهمیدن قیافه مسخره کننده گل در صورت او، برایم سخت نبود. بعد از این هم تأسف خودم را اینگونه بیان کردم:

- حیف، گل عمر زیادی ندارد...

او هم گفت:

- مگر چه چیزی ابدی است؟ همه چیز به پایان می رسد...

- تو با رشته تحصیلی خودت هم مخالفت می کنی؟

بدون اینکه فرصت کنم تا بفهمم که آیا فهمیده و یا نفهمیده که منظور من چیست؛ (بدون آن هم در صورت او، اشاره مکتوب دیر جای خودش را می یابد!) افزودم:

- پس قانون از بین رفتن ماده چه می شود؟

- بحث ما درباره گل است؟

سؤال مرا با سؤال جواب داد و من هم گفتم:

- به غیر از گل موضوع دیگری برای بحث نیست دیگر...

- آدم اگر بخواهد، می تواند هر چیزی را که می بیند، تبدیل به موضوع بحث بکند.

- و حالا به صورت طبیعی، این گل در مرکز بحث مان قرار دارد.

اگرچه موضوع بحث را اندکی جلو برده بودم، اما برای اینکه حسرت ربودن آن گل از دستم به وسیله طوفان را در دلش بگذارم، همان لحظه دستم را پس کشیدم.

- آن، امروز گل است، فردا خاکستر و پس فردا... (و بدون اینکه تنفر خود را پنهان کنم،) گفتم:

- صبر کن، صبر کن... خسته شدم، واقعاً، تو به هر چیزی اینقدر بی روح نگاه می کنی؟

- من نسبت به مه اشیای بی جان یک دیدگاه دارم.

در چشمانش که از ابتدا حس می کردم همانند ستاره درخشانی می درخشند، نگاه کردم، مثل این بود که در یک لحظه مرا رعد و برق زد. و از اینکه نفهمیده بودم نوری را که هر آن در چشمانش آماده نورافشانی بود، چه وقت خاموش می شود. حیران و سرگردان مانده بودم. اشیا شکل شان تغییر می یابد، این را خواجه نصیرالدین طوسی پنج قرن قبل از لومونوسوف اثبات کرده است. چیزی که اثبات شده است، دیگر نیازی به تحقیقی دوباره ندارد. اما چیزی که مرا متجب کرد، نه تغییر شکل طرف مقابلم، بلکه تغییر سریع چهره اش بود. شاید نتوانست تاب ناامیدی مرا بیاورد و بدین خاطر اگرچه نتوانست به چشمان تاریکش نور هدیه دهد، ولی با لبهایی که از تبسم تکان می خورد، پرسید:

- مگر اینطوری نیست؟

طوفان را بهانه کرده و خودم را به زیر درخت کونکار که در کنار ساختمان مؤسسه فیزیک بود، رساندم و از آنجا هم چون خواستم خود را به متروی آکادمی علوم رساندم، یک پایم را به طرف جلو دراز کرده و اندکی در هوا معلق نگه داشتم. نمی خواستم که با او وارد بحث شوم. مثل همیشه، این بار هم، برای اینکه نظریه خود را به اثبات برساند، می دانستم که مرا جلوی خود گذاشته و در مورد چیزهایی که پایانی دارند، یک مناظره طولانی را ترتیب خواهد داد. به همین خاطر، نیازی نبود که او به طور خاصی خود را آماده کند. بلد بود که بسیار حرف بزند و از اینکه در میان صحبت هایش نظر خود را به کرسی بنشاند، مهارت زیادی داشت. اما به نظر من، در جایی که حرف زیادی برای گفتن هست، عمل کمتری وجود داد.

- هر چیزی پایانی دارد!

و مثل کسی که اولین بار است مرا می بیند، وقتی مرا سرتاپا ورنانداز کرد، خنده اش که به زور از زیر سیلش دیده می شد، محو گردید.

در تفسیر معنای آن عاجز ماندم و در زیر نگاه های او خم شده و محو شدم، خودم را همچون دانشجویی دیدم که در مقابل استاد که عمداً بخواهد او را تنبیه کند، احساس کردم. از اینکه مخاطب خود را وادار کرده بودم اینگونه یک احساس این چنینی را بروز دهد، خودم را لحظه ای سرزنش کردم. و این هم کمک کرد تا نیت اصلی اش را نسبت به خودم به روشنی مشخص کنم. فهمیدم که تکرار کردن اندیشه اش، نه برای رساندن و فهماندن ادعایش به من بلکه فقط از تلاشش برای فهمیدن اندیشه من بوجود می آمد.

با نرم کردن نفرت اولیه ام نسبت به او، اما به شکلی قطعی تر، جواب دادم:

- راضی نیستم!

- چرا؟

- تو کسی نیستی که ندانی به تنهایی اندیشیدن بدهکاری.

- ها! ها! ها! ...

آنطور که او خندید، پیرمردی که از باغ آکادمی علوم لنگان لنگان رد می شد، پیرمردی که مشکل شنوایی داشت و اگر بیخ گوشش بمب اتم هم منفجر می کردی، خبردار نمی شد، پروفیسور تحقیقات معاصر ادبی و کسی که دانشجویان در بین خودشان لقب «تقویم قدیمی» داده بودند، متوجه شدم که در مقابل ما ایستاده و از چشمانش فهمیدم که ما را همچون جوانان بی تربیت مورد هدف قرار داده است. با اینکه گوشه‌هایش متفاوت بود، با توجه به قابلیت تیز بودن بینایی اش، می توانست با عقاب مسابقه بدهد. از آنجا معلوم است، به خاطر تیز و قوی بودن چشمانش بود که در جنگ جهانی دوم، بازرس مرزی شده بود. حرفه قدیمی اش را اکنون هم بر روی نویسنده های جوان به آزمون می کشید. احتمال تازه شدن یک چیز قدیمی، همیشگی است! در ادبیات هم، این پیرمرد عاشق رسم و رسوم، جوانان را به عدم رعایت آداب و

رسوم قدیمی متهم می کرد. زن بیچاره در آخرین برنامه تلویزیونی اش، خودش را چنان کرده بود که بیشتر از تحلیل قدرت آفرینندگی جوانان، شخصیت آنان را تجزیه و تحلیل کرد و گفت: «کم مانده در اماکن جمعی، در حالی که چشم در چشم بزرگترها دوخته اند، همدیگر را در آغوش بگیرند.» و مثل جز ووز داشت می سوخت و گلایه می کرد.

آن زن را با اشاره سر به دوست فیزیکم نشان دادم، وقتی به او گفتم که می ترسم مرا شناخته و وارد لیست سیاهش کند، چیزی را که از او شنیدم، این بود:

- ناراحت نباش، مسئله مادران و دختران در همه زمانها وجود داشته است.

- مسئله اینکه نسلها همدیگر را دشمن صنفی یکدیگر می دانند، در ادبیات «مسئله پدران و پیران» نامیده می شود.

- من اهل ادبیات نیستم، وگرنه مجبور می شدم اصل تغییر ظاهر و ثبوت باطن را بپذیرم.

احساس استقلال خود را به هر وجهی انکار کرده، و به کسی که بی خیال به نمایش گذاشتن پله به پله معنویات خود بود، گفتم:

- حرف بزنی، جالب است.

و زیرلب غرغرکنان گفت:

- من کشیش را دوست ندارم، فقط حقیقت را آشکار می کنم.

- حقیقت را با حرف زدن آشکار نمی کنند، وقتی انسان حقیقت را می فهمد، حقیقت آشکار می شود.

برای اینکه فریب خوردنش را به من بروز ندهد، دوستم که سعی در سیر نشان دادن خود داشت، با زور و اکراه گفت:

- حقیقت با گفتگو آشکار می شود.

- کوتاه ترین مسیر، خط راست ما بین دو نقطه است. در غیر این صورت، اگر از میان نقاط درهم عبور کنی و بخواهی خودت را به مقصود برسانی، در لایبرنت گیر می کنی.

بعد از این با اشاره دستم، به او اشاره کردم که «بفرما.» او هم به دست بازم نگاهی کرد و گفت:

- برای تو چه چیزی جالب است؟ در مورد آن حرف بزنم.

و در حالی که از روی عصبانیت لبش را می جوید، خودش را به زحمت جمع و جور کرد و به نطقش ادامه داد.

- هرچه می خواهد دل تنگت بگو. کمکم کن که تو را بشناسم.

از مؤسسه فیزیک تا متروی دانشکده علوم بدون وقفه حرف زد و با هم آمدیم و سوار قطار شدیم. تا متروی کارگران، سکوت قبر بینمان حکمفرما بود. او سراپای مرا می پایید، اما من سرم را بلند کرده و به رویش نگاه نمی کردم. سر صحبت را او باز کرد:

- پنجره را نگاه کن!

- مگر چی شده؟

تابع دستور غیرمنتظره او شدم و در حالی که پشتم را به او می کردم، با دقت شیشه در قطار مترو را ورنانداز کردم. از اینکه چیز غیرعادی ای ندیدم، لبم را کج کردم و گفتم:

- متوجه هیچ چیز نشدم.

- خودت را آنجا دیدی؟

- آره، که چی...-

- شبیه آدم ماتم زده ای هستی که کشتی هایش غرق شده است.

اگرچه می دانستم منتظر واکنشی از سوی من است، اما بر عکس آن چیزی که منتظرش بود، انجام دادم. راستش را بگویم، احساسهایم را مهار کرده و خودم را به معنای تام، با تمکین جلوه می دادم. به همین خاطر هم، به حرفش ادامه داد و گفت:

- چیز بزرگی شده است، در مورد یک گل، اشتباه فکر کرده ام.

باز هم بدون اینکه یخ زدگی اولیه ام را آب کنم، به او چشم دوختم. او هم گفت:

- گویی که انگار مرتکب جنایت شده ام.

- مسئله در اشتباه فکر کردن تو نیست! قانون این اجازه را می دهد که هر کس برای خودش اندیشه ای داشته باشد.

به دنبال حرفهای نرمی بودم تا بدون اینکه او را اذیت کنم، به او بفهمانم که در مورد «علت» چگونه می اندیشم. و گفتم:

- نمی توانم به تو بگویم که جور دیگری فکر کن...-

- پس آنوقت علتش چیست؟ که به این روز افتاده ای؟

دستش را به جلو دراز کرد و در حالی که مرا به خودم نشان می داد، گفت:

- اینطور که معلوم است، سبب این اخم های تو هم من هستم؟

سؤال غیرمنتظره ای بود، زیرا کسی نبود که مثل گربه پشتش را به خاک برساند.

- مسئله این است که ما نگاه های متفاوتی نسبت به زندگی داریم.

- آه!!!

سرش را برگرداند و آه عمیقی کشید.

شاید در طول عمرم به کسی اینقدر دلم نسوخته بود. این چه عشقی است که در بین ما حتی یک تفاهم وجود ندارد؟ ناگهان این فکر به ذهنم رسید که به او در همینجا از احساساتی که نسبت به من دارد، قدردانی کنم و یکسره بدون اینکه چیزی را پنهان کنم، به او بگویم که راضی نیستم فردی که مرا درک نمی کند، رهایم کند. مگر اینطوری بهتر نیست؟ چرا با عمر خودم بازی می کنم؟ هنوز جواب دقیقی برای سؤالم پیدا نکرده بودم که بلندگوی مترو، ایستگاه ۲۰ ژانویه را اعلام کرد.

او هم به طور اتوماتیک پشت سر من پیاده شد و تا ایستگاه اتوبوس مرا همراهی کرد. آخرین دیدارم با او را وقتی با تفضیلاتش اکنون هم به خاطر می آورم، در من فقط این تصور بوجود می آید که ما می توانستیم تمام عمرمان روبروی هم ایستاده و به همدیگر نگاه کنیم، اما صبرمان کافی نبود تا شانه به شانه هم ایستاده و تا آخر عمر به یک نقطه چشم بدوزیم. زندگی هم راه کسانی را که به یک نقطه با یک نظر نگاه نمی کنند، از هم جدا می کند.

گفتم:

- انسان با ساختن گل مصنوعی، عصیانگر انسانیت خود شد، هماهنگی بین خود و طبیعت را به هم زد.

وقتی از متروی ۲۰ ژانوه خارج شده و به طرف ایستگاه اتوبوس قدم بر می داشتیم، مثل اینکه با خودم حرف بزیم، اعتراض خود را به کسانی که طبیعت را از آن خود می پندارند، اعلام کردم.

او هم با اشاره به گلی که در دستم بود، ادامه داد:

- اگر به نظر تو عمل شود، آدم باید از گرسنگی بمیرد.

زیرا موضوع مذاکره ما، مهمانی بود که از گرمخانه هلند آمده بود و هر دوی ما با هدف قرار دادن آن، تجزیه و تحلیلش می کردیم و او گفت:

- به نظر تو، آدمی چطور باید زندگی کند؟

- نه با غارت طبیعت! فانتزی انسان به او امکان می دهد برای زندگی کردن، چاره ای برای مشکلاتش پیدا کند، اما در هر حال، مصنوعی کردن یک چیز طبیعی و دادن یک حیات جدید به آن، کار وجدان نیست.

- این هم از خلاقیت آدم هاست، چرا انکارش می کنی؟

- خلاقیت آدم...

ساکت ش دم و بعد از اندکی تفکر و نیز جستجوی کلمات مناسب، ادامه دادم:

- در هر حال خلاقیت مناسبی نیست. مدل گل ساخته شده، مثل شباهتش به اولین گل باقی مانده، عطرش از دست رفته...

وقتی دیدم که هم صحبتیم با صبر و تحمل به من گوش می دهد، ادامه دادم:

- عمل ناشیانه ای است!

- اکنون چه می گویی، آیا تغییر دادن طبیعت قباحت است؟

- می شود تغییر داد، تخریب هماهنگی با قانون طبیعت، عملی ضد انسانی است و بدین وسیله، انسان بر علیه خودش سلاحی بکار می برد.

- آیا انسان بدون تولیدات می تواند زنده بماند؟

بدون اینکه از کلمه ای استفاده کنم، با اشاره سر فهماندم که «نه».

- اگر تولید وجود دارد، یعنی می توان گفت انسان بایستی رابطه ای مادی با طبیعت ترتیب دهد.

نمی توانستم گفته های حقیقی او را تصدیق نکنم، اما از آنجا که نمی توانستم مصنوعی کردن و نوسازی طبیعت را هم تصدیق کنم، برای اینکه بیندیشم، مجبور به سکوت شدم. انتخاب قاطعانه یکی از دو راه بر سر دوراهی، فقط زمانی ممکن است که هدف را به طور دقیقی انتخاب کنی.

- شکم نباید کمر انسان را تا این حد خم کند که او معنویاتش را دور بیندازد...
وقتی که بر سر دو راهی قرار گرفتم، به غیر از این چیزی برای گفتن نداشتم.
او هم چون در موقعیتی بود که قطعاً با من آشتی نکند، دوباره به من هجوم آورد و گفت:
- اگر همه مثل تو فکر می کردند، در دنیا هیچ پیشرفتی نداشتیم.
- به این می گویی پیشرفت؟
و با انگشت اشاره ام برگهای نازک گل رز را لمس کردم.
فیزیک مقابلم که عاشق پیشرفت بود، در حالی که به گل در دستم اشاره می کرد، گفت:
- شاید تو تلاش این گل برای خلق زیبایی را می بینی و به آن بها می دهی؟
- نمی خواهم حتی بینمش!
- نمی خواهی ببینی یا اینکه اصلاً نمی بینی؟ اگر این گل نبود، در زمستان اینجاها نمی شد گل رز پیدا کرد.

گفتم:

- اگر اینطوری بود، خیلی هم زیبا می شد!
- آنچه که زیباست، در اینجا، چیست؟
- بی صبرانه منتظر بهار بودن... گل رز را با خود خواهد آورد...
نگاه سردی به من کرد و گفت:
- ها، ها... چه زیبا، تر و تازه هستند گل های رز... آن وقت تو هم نشسته و در حالی که به پنجره یخ زده نگاه می کنی، بهار را تصور می کنی، اسم اش چه بود؟
- منظورت چیست؟
- شکارچی روسی... همانی که دوستش داری، نوک زبانم بود ها...
- شکارچی نه، تورگنیف نویسنده...
این را گفتم و بسیار برایم جالب بود که در مورد نویسنده، افکار جدیدی را که به ذهنش آمده بود، بشنوم.
- نویسنده- شکارچی، تمام عمرش در مورد شکار نوشته، و وقتی بلدرچینی برای شکار نمی یافت، با حسرت بهار شروع کرده به نوشتن در مورد گل رز.

اکنون که کلمه بلدرچین را به عنوان یک سلاح سرد بر علیه تورگنیف بکار گرفته بود، از آن موقع بود که در فکرش «شکارچی بلدرچین» مانده بود که نویسنده را به عنوان نماد ظرافت معرفی کرده بودم. وقتی دید که به استهزای او واکنش مثبت نشان نمی دهد، گفت:

- پیش تو هم به نویسنده ها نمی شود چیزی گفت. هر کس که باشد، دفاع می کنی.
از آنجا فکر باز کردن باب مباحثه جدیدی نداشتم. ساکت شده و مثل لاله‌ها نگاهش کردم.
- چیزی شده، فامیلت است؟

- هر کسی را نه، فقط از کلاسیک ها دفاع می کنم. افراد موقتی را نه! از آنهایی دفاع می کنم که در ادبیات حرف خود را می زنند. به یاد داشته باش که رئیس جمهورها موقتی هستند، با زمان حاکم هستند. اما کسانی که حرف خود را با زمانه زده اند، بدون زمان هستند و مخصوص زمان خاصی نیستند.

- آئی، آئی، تو که کلاً فیلسوفی! کار بزرگی کرده، پرنده را زده و خونش را ریخته، بعد هم در حالی که پرهایش را می کند، خاطره هایش را نوشته است...

مثل کسی که پرهای پرنده را می کند، دستانش را در هوا تکان داده و گفت:

- آنقوت، حاضر، مرغابی، حاضر. صبر کن، غاز را هم پر بکنم...

بعد از این، نتوانستم کندن پر غاز و تمام کردنش را تحمل کنم، صورتم را به سمت دیگری چرخاندم و با گامهایی بلند به طرف اتوبوس مارشروت حرکت کردم. یک دستم را از گل کشیده و به صورت بی علاقه ای مثل کسی که خداحافظی کند، دستم را تکان دادم. او هم پرنده های شکار شده تورگنیف را پر کنده و نزد خود نگه داشت...

او طبق عادتش، همیشه وقتی مرا بدرقه می کرد، تا وقتی که اتوبوس از دیده نهران می گشت، همانجایی که جدا شده بودیم، می ایستاد و منتظر می ماند. اینطور فکر کردم که بعد از صحبت امروزمان، او این عادتش را ترک خواهد کرد. وقتی برگشتم و به محل ایستادنش نگاه کردم، از اینکه در مورد او اشتباه فکر کرده بودم، در عالم خودم، خجالت کشیدم. او تا خرخره در میان گرد و خاک بنفش که از کندن پره‌های رنگارنگ پرندگان به هوا برخاسته بود، فرو رفته بود.

بچه می خندید، گل را در هوا تکان می داد و در همان حال، به نشانه شادی، سر و صدایش را به گوش سرنشینان اتوبوس پرچ می کرد.

مادر با شادی از بچه شیرخواره اش پرسید:

- خاله، به تو داد، آره!

اگرچه ظاهری بودن کلمه «برگردان» کنونی را تازه فهمیده بودم، حقایق زیادی وجود داشت که هنوز هم نفهمیده بودم. یکی از آنها هم این بود: «آیا شده که در عمرش کسی به او گلی داده باشد؟» همیشه در کنار خیابان، زنان زیادی را دیده بودم که بر روی سکوهای بتنی نشسته و

گدایی می کردند و یا در حالی که طفل شیرخواره ای در آغوش داشتند، به بهانه گرفتن فال آدمها را فریب داده و تورشان کرده و از آنها اخاذی می کردند.

اگرچه در تصور کردن زنان فال بین که گلی در دست داشتند، دچار سختی می شدم، فانتزی خود را بکار گرفتم. از خواسته من برای دیدن چیزهایی که ندیده بودم، نیرو گرفتم و سعی کردم تا زن فال بینی را که گل رزی در دست داشت، تصور کنم. گل سرخ را در گلدان، در حالی که پژمرده شده، خم شده و ساق و برگهایش مثل برگ پاییزی به اطراف پراکنده شده اند، زیاد دیده بودم. با دیدن مکرر آنچه که همیشه می دیدم، آن طفل و یا نمی دانم دل خودم مرا از عذاب نگاه کردن به زیبایی پوچ شده نجات داد.

متأسفانه، در یک حالت مادی باقی نمی ماند...

ظاهر گل عوض می شد... مخترع گرمخانه او را از شادی رسیدن به ماهیتش محروم کرده بود. وقتی به محله فال بین ها که کمی پایین تر از شاماخین کا در زیر پل راه آهن واقع شده بود، رسیدیم، مادر و فرزندی که کنارم نشسته بودند، همراه با گل سرخ وقتی از اتوبوس پیاده می شدند، زن از من تشکر کرد. کودک هم در حالی که چرت می زد، سرش را به شانه مادرش گذاشته بود. زن که احتیاط می کرد کودک گل را به زمین نیندازد، گل رز را از دستش گرفت و آن را در شال پشمی که به کمرش بسته شده بود، فرو کرد.

روز ۲۷، ماه خزان، سال ۳۴

۲۷/۱۰/۱۲

استکهلم

ماه در دریای خون

(حکایت)

هر شب، چند شعر کوتاه از «لورکا» خوانده و سپس می خوابیدم. برای خوابیدن، کتاب را نمی بندم، به معنای نوشته هایش می اندیشم و در آن حال، در میان چنگالهای خوابی که شب و اندیشه با کلافی سیاه در هم بافته بودند، افتادم. صبح که از خواب بیدار شده و لحاف را از رویم می کشیدم، بر روی فرش، قبل از اینکه پاهایم برسد، کتاب شعر «لورکا» می افتد.

می گویند، «لورکا» به دلیل کمونیست بودنش، دستگیر شده است. تو نگو، جنایت هم همین بوده. باور کرده بود که کمونیست انسان ها را خوشبخت خواهد کرد. در اصل، او می خواست که انسان ها از هر نوع مشقت و سختی رهایی یابند.

هر بار که در مورد او فکر می کنم، می گویم: «ای ماهی بی خار دریای خیال! تو از شنا کردن سیر نشدی.»

یک بار به کاغذی که در دست رئیس زندان که از درب زندان سرش را بیرون آورده بود، نگاه کرده و به سرعت خوانده بود:

- فدریکو گارسیا لورکا.

گفته بود: «من» و شاعر قدمی به پیش نهاده بود.

- بیا!

«ماهی بی خار» که لباس زندان پوشیده بود، با شنیدن کلمه «بیا»، دستش به جلوی سربازان اسلحه به دست که نگهبانی می دادند، افتاده بود. تا قدم به بیرون گذاشته بود، ایستاده بود.

می گویند، صبح خیلی زود بود، ماه در میان ابرها بود، هوا خیلی گرفته بود و به زمین باران ریزی می پاشید. سرش را به آسمان گرفته و ماه را نگریسته بود. در همین آن، با سرنیزه تفنگ هلس داده و گفته بودند:

- برو، برو! نمی شود که دیر کرد.

بعد از یکی دو گام، دوباره ایستاده و گفته بود:

- یک نخ سیگار می خواهم.

- به چه کارت می آید؟ بدون آن هم به پایان همه چیز رسیده ای.

این جواب آنی گوش این آدم پاک دل را پر کرد. از کسانی که هم اکنون قصد جاننش را کرده بودند، زنده ماندن به اندازه روشن و خاموش شدن یک نخ سیگار خواسته بود.

- سرباز اندکی صبر کن، بگذار صبح شود.

- دیر یا زود، بدون آن هم طول نخواهد کشید.

- بگذار با ماه خداحافظی کنم، او مرا ناامید نبیند. بگذار او برود، برای سلام به گفتن به صبح، پنجره ها را باز کنند.

اگر بمیرم، امروز صبح پنجره ها را نبندید.
بچه ها گردو می چینند (از پنجره می بینم)
دروگران گندم درو می کنند (از پنجره می شنوم)
اگر بمیرم، امروز صبح پنجره ها را نبندید.
وقتش رسیده بود! سرباز چه کاره بود که دیر کند، او تابع دستور بود. همان طور که «لورکا» تابع عقیده اش بود...

از اسلحه نوری درخشید و از سینه «لورکا» خون بیرون زد.
ابتدا در جایش تکان خورد، نتوانست تعادل خودش را حفظ کند، و به زمین، روی خاک خیس افتاد. خونی که از سینه اش جاری شده بود، با گل در آمیخت. باران که می بارید، موهای مواجش به پیشانی‌اش چسبیده، اثر مواجش را برای آخرین بار در آنجا منعکس کردند. چیزی نگذشت که، ماه از میان ابرها که آرام آرام به سوی صبح می رفت، عکس خود را دریاچه کوچکی که به اندازه زیر چکمه سرباز بود، کشید. مشت‌های گره کرده «لورکا» در درون آن دریا بود. ماه به زمین آمده بود، به دیدار او، خودش آمده بود، منتظر آن کسی نمانده بود که همیشه وصفش می کرد. دست شاعر برای آخرین به سوی ماه، برای گرفتنش دراز شده بود.
سیگار به خاک افتاده، نم کشیده و تا نیمه سوخته بود. تهش زرد، کمرش سفید، نوکش سیاه، در کنار دریاچه ای مملو از خون و خاکستر، افتاده و مانده بود.
مردم روستا که با صدای گلوله بیدار شده بودند، برای وداع با مرده، پنجره های خود را باز کردند. به انسانی که به عقیده اش نرسیده بود، گریه کردند.

رئیس که به پنجره زندان نزدیک می شد، کاغذ در دستش را نزدیک چشمانش برد و خواند:
- فردی را که بعد از فدریکو گارسیا لورکا نوبت اوست، صدایش کنید.
رئیس که خودکار روی میز را به دست گرفته بود، بر روی اسم اولی علامت به اضافه گذاشت. چون که کار را به طرز مثبتی حل کرده بود.
من باز هم از ورزشی که در آن موفق شده بودم، دست نکشیده و هر شب قبل از خواب، کتاب «لورکا» را ورق می زدم. تا چشمم به صبح باز می شد، پرده اولین پنجره را باز کرده و نور صبح جدید را به اتاقم دعوت می کنم. نفس تازه صبح که از پنجره باز به درون می آید، نشان می دهد که زندگی توقف نکرده است.

روز دوم، روز آرزو، ماه برف، سال ۲۷

۰۲/۰۷/۰۶

میهمان رؤیاهایم

مثل گنجشکانی که به تاکستان آمده اند،
هر شب پرواز کرده و به خوابم می آیی.
شبهها با چشمان بسته ام شادی می کنی.
خوابم، تکه تکه جدا شده و بر روی بالش سفیدم می ریزد.
خیلی لجبازی، خیلی،

تو در رؤیاهایی

چرا وقتی چشمانم را باز می کنم، می روی؟!
شاید تو فرشته ای هستی که از نور می ترسی؟
تو فرستاده شب و دشمن صبح هستی؟
شب ها پلک هایم سنگین می شوند،
آویزان می شوند، نمی توانم آنها را از خود برانم،
آنها فریب تو را می خورند.
کدامین نیروست که تو را به خوابم می آورد؟
چرا بخت من روزها می خوابد و استراحت می کند؟
در میدان شب اسب می دوانی و می گریزی.
تو به سینه اش خون مردگی سیاهی می زنی.
مرا تنها رها کرده و خودت در کجا می مانی؟
چرا در خانه ما نمی خوابی و بیدار نمی شوی؟
چرا دیر از خواب بیدار نشده و به آرامی بازی نمی کنی؟
صبح که می شود، تو از میدان به در می روی.
چه موجود عجیبی هستی؟

معجزه ای، سؤالی، شاید من مجنون و تو عاقلی؟
دنیا را به هم ریخته و در خودت نمی گنجی.
فقط این را می دانم، سرتاسر
معمایی، سؤالی.

به هم ریخته ای، یا زلالی؟

من در چمنزار صبحگاهی

در حالی که به رد پای اسبی که سوارش شده ای، نگاه می کنم،
در خیالم تصویرت را کشیده و در چشمانم
در نور خورشید، در مقابل حیاط خانه ام

به روی چپرم می پاشم.
به قد رعنایت نگاه کرده و می گویم:
«زود باش، راه بیافت.»
من انسانم، می خواهم که بخوابم، استراحت کنم.
می گویم: روزها مال تو،
شبهها چشمانم را به خودم بده.
شاید فکر می کنی من خودبین هستم.
نه، نگاه کن، آنچه را که از تو کشیده ام
به خودت باز می فرستم.
باور کرده ام که چشمان شب را
روز، سوراخ کرده و خواهد گذشت.
اعمال مخفیانه ات تو را رسوا خواهد کرد.
پیراهن شب را
صبح از تنش بیرون کرده و پاره خواهد کرد،
از حال مأیوس تو
در من شادی بوجود خواهد آمد.
اگر هنر داری، روزها بیا،
به روشنایی چشمانم،
نگاه کرده و نور جذب کند.
اگر بیایی، چراغ را خاموش می کنم.
مگر برای دیدن نور،
نوری هم لازم است!

روز هفتم، روز قسمت، ماه برف، سال ۲۶

۰۷/۰۱/۰۵

کوچک، بزرگ، مساوی

اول دختر رفت و سپس پسر.

گاه اینگونه و گاه آنگونه. چه فرقی می کند؟ یکی که می آمد، آن دیگری هم می آمد. یکی که می رفت، آن دیگری هم می رفت. تماشای گام یکایک آدمها و این نوع تعقیبها را در کودکی مان بازی «موش و گربه» می نامیدیم. هدف اصلی بازی هم شکست دادن دیگری و پیروز و برنده شدن بود. بعدها فهمیدم که اگر این بازی بین بزرگترها باشد، اسمش را «عشق» می نامند.

آمدن و رفتنها، رفتن و آمدنها تا وقتی دوام می یابد که به هم می رسند. سپس به همراه هم رفت و آمد می کنند.

سپس علائم بزرگ و کوچک بین گامهایشان بوجود می آید. بزرگی همان مساوی است، جای کوچک هم تعقیب مساوی و نرسیدن به بزرگ است.

در علامت بزرگتر، عدم دسترسی، ناشباهتی، تمام نشدن وجود دارد و عادی شدن بعد از آنکه همه مساوی شدند.

با تمام شدن روابط، گام هرکس سرجایش یخ می زند. وقتی که عشق گم می شود، طرف آستر زندگی نمایان می شود. چیزی که شباهتی به خواسته های دل ندارد.

برای فرا رفتن از زندگی، گامها باید با نظم و ترتیب برداشته شود.

تساوی موجود در بازی عشق، نشان از تمام نشدن رمانتیک در زندگی دارد.

روز شانزدهم، ماه برف، سال ۲۶

۱۶/۰۱/۰۵، باکو

بو

(مینیاتور فلسفی-بدیعی)

اولین دفتر کار ویرایشی که دریش را باز کردم، دفتر روزنامه «در راه تربیت لنین» دانشگاه دولتی باکو بود. از سردبیر که بارها صحبتش را کرده ام، نه حرفهایش و نه نوشته ای که از قلمش تراوش کرده، اکنون به خاطر ندارم. همیشه از خودشان و از دور و برش، حتی از همان صندلی که بر رویش نشسته بود، بوی مشروب می آمد. وقتی که آن بو تند بود، از گوشه بالای نوشته ام گرفته، و در حالی که هم از خودم و هم از نوشته ام تعریف می کرد، آن را به معاونش داده و می گفت: «این را حتماً باید چاپ کنیم، آدم با استعدادی است.» ویراستار که زبانش در دهانش جا نمی شد، در حالی که به داخل چشمانم چشم دوخته بود، اضافه می کرد: «هرچه نوشته داری، جمع کن و بیاور، همه شان در اینجا تایپ خواهیم کرد!» و در حالی که با دستش دختر تایپیست را نشان می داد که داشت با ماشین تایپ که سر و صدای گوشخراشی داش، تایپ می کرد. خیلی وقتها هم روزنامه چاپ می شد و نوشته ام آنجا درج نشده بود. از تایپیست می پرسیدم. می گفت: «من تایپش کردم.» ویراستار می گفت: «این خیلی سنگین است، دانشجویان چیزی نخواهند فهمید.»

وقتی که مست بود، می فهمید اما وقتی مستی از سرش می پرید، چیزی نمی فهمید. دانشگاه را تمام کردم و در حالی که بوی روزنامه «در راه ایده آلهای لنین» را در مشام داشتم، مدرکم را گرفتم.

او هم استاد بود، استاد دانشکده روزنامه نگاری. چه خوب که دانشجویها به استادشان نرفته اند. الان هم وقتی از بعضی روزنامه نگاران چنین بویی می آید، و یا وقتی در نوشته هایشان به طور سرسام آوری می نویسند، برایم تجدید خاطره می شود.

روز چهارم، روز قسمت، ماه کوچری (کوچ رو)، سال ۲۶

۰۴/۰۲/۰۵

در مورد مسئولیت دهان

(انشاء)

آدمهایی از این قبیل، سه نوع هستند: اولی شان، اول فکر کرده و سپس حرف می زنند. به مسئولیت حرف و صلاحیت حرف زدن دست یافته اند.

دومی شان ابتدا حرف زده و سپس در مورد حرف شان فکر می کنند. بعد از اینکه حرف زدند، در مورد مثبت یا منفی بودنش می اندیشند. این آدمها به اتحاد مغز و زبان دست نیافته اند.

سومی شان هم نه قبل از حرف زدن، نه موقع حرف زدن و نه بعد از حرف زدن در مورد حرف هایشان فکر نمی کنند.

آنهايي که زیر بار حرف شان نمی روند، آنهايي که حرف شان را به هوا می پراکنند، به واقعیت پیوستن آنهايي است که بی حساب و کتاب حرف می زنند و نمی توانند ارزشی به خود بدهند.

در اصل، حاکمیت داشتن به حرف خود، حاکمیت داشتن به خود است.

روز ۲۷، ماه غروب، سال ۲۰

۲۷/۰۸/۹۸

دروغگوها

(انشاء)

دروغگوها به سه نوع تقسیم می شوند:
اولی شان دروغ می گویند، ولی متوجه دروغ بودن حرف شان نیستند. به این سبب که، این نوع آدمها، نمی دانند که معیار حرف زدن چیست.
دومی شان دروغ می گویند، بعد از اینکه می اندیشند، خجالت می کشند. چون که در بعضی موقعیت ها، بلد هستند که چگونه با وجدان خود روبرو شوند.
سومی شان در حالی که دروغ می گویند، باورش هم می کنند. خودشان هم دروغشان را باور می کنند.
وای از آن روزی که، آدمی نتواند راست و دروغ خودش را از هم تمییز دهد.

روز ۲۷ ماه غروب، سال ۲۰

۲۷/۰۸/۹۸

درون و بیرون فرش

(انشاء)

۱

فرش به خودی خود چیز بدی نیست: از پشم بافته می شود و گرم است. بعضی وقتها از نخ هم فرش می بافند. فرقی هم نمی کند، در هر حال، با توجه به خصوصیات هر دو نوع نخ، خصوصیات جذابی دارند. استفاده گسترده از آن در طول عصرها، خبر از لزوم آن می دهد و در اصل، با شمردن این خصوصیاتش، صحبت را به درازا کشاند.

اما منظورم روده درازی و خسته کردن شما نیست. فرش، نقش های مختلفی را منعکس می کند و با زنده کردن حافظه ملت در نقش ها، نقش آفرینندگی در آن دارد. یکی از نمونه های هنرهای زیباست که نمایش دهنده صنایع دستی ملت هاست.

وقتی روی کف خانه می اندازی، از نقشهای آن ذوق می کنی، تاروپودهای رنگینش روحت را می نوازد، منزلت را زیبا می کند و هم اینکه وقتی رویش راه می روی، پاهایت هم منت دارش می شوند!

اما از شما هم بدور، وقتی آدم می میرد، هم در فرش می پیچند. این هم گناه فرش نیست. ما آدمها هر طور که بخواهیم از آن استفاده می کنیم. مگر فرش را به وجود نیاورده ایم؟ از خلاقیت خود برای رسیدن به خواسته های خود استفاده می کنیم.

بعضی ضرب المثل ها وجود دارد که با آنها روبرو شده ام و خودم را در میان آنها نیافتم، یکی از آنها هم در مورد فرش است. برای مثال در «پالازی بورون، ائل نن سورون» حقیقتی وجود ندارد. (چون انسان در هر چیزی به دنبال حقیقت است، در مقابل این مسئله به ویژه، کم می آورم).

۲

در ضرب المثل بالا، حقیقتی وجود ندارد. ما اساس این طرز فکر را از حافظه تاریخ می دانیم و از خلسه آن نمی توانیم خارج شویم. مگر همه آن چیزهایی که در داخل فرش وجود دارد، همه شان خوب است؟ همه شان خیرخواه و عدالت جو هستند؟ انسان همیشه به دنبال خیرخواهی و عدالت طلبی است. خواسته های درونی او، مقیاس معنوی درونی اش، در همه جا و همیشه برای سنجش او عجله دارد.

حقیقتی را که با خاک یکسان است، نمی بیند. همین اوضاع، آن را به آشتی با نسبی بودن فرا می خواند. بعدها، آنرا به عمومی بودن فرا می خواند، در این جا هیچ فردیتی وجود ندارد.

فردیت بستگی به خلق و تأیید خودش دارد.

آنهايي که خود را تأييد نمي کنند، فرش را به دور خود مي پيچند و خزیدن را برتر مي دانند. آيا نيازي هست که فرش را کسي اداره نمايد؟ در اصل، فرش تو را اداره مي کند طالع خود را به دست او سپرده و تبديل به خزنده و اشياء مي شوي. هم اينکه احتمال پاره شده فرشي که بر روي زمين کشيده مي شود، صددرصد است. وقتي که پاره مي شود، در آن سوراخي باز شده و ديده خواهد شد که چه کسي چه کسی را زير پا له مي کند و ديده خواهد شد که چه کسی پست و چه کسی برتر است. ان موقع در آنجا، با روشني روي که از سوراخ باز شده به درون مي افتد، هر کسي عيب ديگري را به وضوح خواهدديد.

پس چه کسی برای وصله کردن اين پاره شدن فرش پيشقدم خواهد شد؟ همانند وصله کردن پاره لباس، همه فداکاري را از هم انتظار خواهند داشت. در اصل، نه وصله کردن فرشي کهنه، بلکه بايستي عباهاي فرشين که بار دوشمان شده است، زمين بگذاريم. بايستي بارمان را سبک کرده و راه برويم و بايستي که راهمان را از اين بار آزاد سازيم. به شرط حفظ پدرانمان، اگر جرئت ويرايش افکار آنها را در خودمان پيدا نکنيم، نخواهيم توانست که حتی یک قدم از آنها جلوتر برويم. نه در زنده نگه داشتن پدري سنتي، بلکه به غير از فرزندى سنتي، ميراثي نداريم...

روز ۲۲، روز اميد، ماه کوچري، سال ۲۶

۲۲/۰۲/۰۵، باکو

امتناع

آن چیزی را که از خود کنده و دورش انداختم،
در درون خودم به راحتی رسیدم.
حتی نگران از دست دادنش هم نشدم، درونم انباشته بود،
خلاء را پر می کرد.
وقتی که خلاء انسان پر نمی شود،
انسان به گمشده اش تأسف می خورد.
برای آن چیزی که تأسف می خوری،
ارزش آن را ندارد که به دورش اندازی.
وقتی که امتناع از چیزی کامل نیست، جای خلاء پر نمی شود.
خلاءهایی که پر نمی شوند، در زندگی آدمی دو راهی هایی خلق می کنند.

روز هفتم، روز آرزو، ماه خورشید، سال ۲۷

۰۷/۰۳/۰۵، باکو

آنکه لایق نیست

(اظهار)

وقتی در انسانها بی ثباتی می بینم، غمگین می شوم.
غم و غصه در من اشک را سبب می شوند.
دنیای واقعی، ارزش اشک چشمانت را ندارد.
او، لایق این نیست.
هدیه دادن به کسی که لایق نیست،
ارزان پنداشتن خودت است.
انسان باید قیامت خود را بداند.
از اشتباه کردن نمی ترسم،
چون که قدرت آن را دارم که اشتباهم را تصحیح کنم.
از پشیمان شدن می ترسم.
از تعقیب من توسط عمل اشتباهم، احتیاط می کنم.
پشیمانی همچون چاهی است که در راه زندگی ات کنده شده است.

روز ۲۵، روز مرحم، ماه خورشید، سال ۲۷

۲۵/۰۳/۰۵

به اسبها شلیک نکنید

(داستان کوتاه)

۱

وقتی که به فیلم «به اسبها شلیک می کنند» نگاه کرده بودم، خیلی ناامید شده بودم. اسب خسته از کار افتاده، به زحمت پاهایش را بر روی زمین کشیده، آرام آرام با خود می برد. نه اینکه بار دیگران، بلکه بار خودش را نیز به زحمت به دوش می کشید.

البته اگر آن کسی که برای حمل بار دیگران تربیت شده است، نتواند خود را اداره کند، کسی نخواهد خواست که او را تربیت کند.

تعجب کرده بودم وقتی شنیده بودم که پرنده قو در عمرش فقط یک بار نغمه می خواند و آن هم در دم مرگ. بسیاری از نغمه ها از غصه ها زاده می شوند.

اما وقتی نغمه ای را که پرنده قو می خواند، در ذهن خودم تجسم کردم، خوشحال شدم، این نغمه از عدم آشتی پرنده با مرگ زاده می شود.

با شلیک کردن به اسبهای پیر، آنها را از عذاب نجات می دهند. آنها را از حق کشی و بی رحمی طبیعت رها می سازند.

نغمه ای که پرنده قو برای اولین و آخرین بار قبل از مرگ می سراید، شاید هم واسطه ای است برای به گوش اطراف رساندن صدای فریاد از بی رحمی طبیعت و گاهی شکارچیان است. بلکه، اگر تجربه زندگی ام کمی بیشتر شود، این سؤال را درک خواهم کرد و جوابی را که بدان دست یافته ام، در شعر افسانه ای در مورد طبیعت خواهم نوشت.

اما من می دانم که انسان اسب است و نه پرده قو. انسان موجودی متفکر است که درک می کند و سعی دارد تا به آنچه که درک کرده است، لباس واقعیت بپوشاند.

۲

وقتی از سالن مطالعه علمی طبقه سوم، کتابها را به زیر بغل گرفته و جهت گرفتن سیاهه اش می خواستم به طبقه اول بروم، مردی که جلوی در گردنش را خم کرده و ایستاده بود، بدون هیچ سلام و کلامی از من پرسید:

- می خواهی سیاهه اش را بگیری؟

- بله...

گفت:

- اینجا هم هست، بیا اینجا سیاهه اش را بگیرم.

سپس پیش افتاد و به زیرزمین نیمه تاریک ساختمان وارد شد.

- ایجاد رقابت می کنند، همه مراجعین را به آن طرف می فرستند...

می فهمیدم حرفهایی که به آرامی زیر لب نجوا می کرد، نثار چه کسانی می کرد. دفعه قبل من در آن طرف سیاهه کتاب را گرفته بودم. در آن طرف، پسر جوانی بود که سیاهه می گرفت، زرنگ و تیز بود.

پیرمرد که سیاهه کتابها را گرفته بود، آنها را به طرف من دراز کرد. وقتی که دوباره کتابها را به بغل گرفتم، به رنگهای دستش که از زیر پوست به وضوح دیده می شد، نگاه کردم. اسبهای پیر به خواسته خودشان به گلوله بسته نمی شوند.

روز ۲۳، روز صبر، ماه خورشید، سال ۲۷

۲۳/۰۳/۰۵

لیاقت

ان چیزی را که گم کردنش را در زندگی احساس نمی کنی، می توان گفت که ارزش تأسف خوردن هم ندارد. گویی که اضافه بوده است.

وقتی چیز اضافی را دور نمی اندازی، نمی توان عمر را با لیاقت زندگی کرد.

من آنچه را که اضافه بود، به دور انداختم و بارم سبک شد. بار سبک، راحتی ام را رقم زد. توانستم آنچه را که اضافی بود، دور بیندازم، چون که قدر و قیمت خودم را می دانستم.

اجازه ندادم که اضافه ها درونم را بپوسانند، به «خود» بودنم خللی وارد سازند. اجازه ندادم «خود» بودنم در میان اضافی ها گم شود.

انسان وقتی خود را تصدیق می کند، وجود دارد.

انسان وقتی بار خود را به دوش می کشد، موجود است.

غمین مباش، عزیزم!

۱

اشعار عاشقانه به هنگام عاشقی نوشته می شود.
به هنگامی که تا عشق پیدا نشود، نوشته می شود.
عشق که به پایان می رسد، خوانده می شود.
غمین مباش، عزیزم! عشق که به پایان می رسد، خاطرات از ورقها سرک می کشند، تا حق آنها را ادا کنی.

۲

عزیزم! ما سه زمان داریم: گذشته، حال و آینده.
حال را نمی گویم، خودت می بینی.
گذشته را نمی گویم، آنرا هر کسی گذرانده، چه خوب و چه بد. از آن نخواهم گفت، آن موقع تو در من، من در تو ریشه دوانده ایم. هر کس در دل خود حق گذشته را می پردازد.

۳

از آینده می گویم، آنچه که من امروز می شنوم، چیزی که تو فردا خواهی دید.
غمین مباش، عزیزم! مرا آنجا خواهی دید، وقتی که چشمت به دنبال آینده خواهد گشت.
چیزی نمی خواستم بگویم، اما این دلم صبر نکرد. برای اینکه به فردا برسی... برای اینکه «من» ترا مال خود می دانم، برای من به پایان می رسی. رفته رفته مرا در خلاء فرو می بری. اگر می خواهی در تو بمانم؟ آنوقت جلا ببخش، «من» خودت را فزونی بخش! همانطور که میوه کال را نمی شود خورد، من هم نمی توانم احساسهای نرسیده ام را بچینم.
من توی ناکامل را با عشقم بزرگ کرده و ترا بی همتا، بی نقصان و دست نیافتنی پنداشته و عاشقت شدم. اگر این کار را نمی کردم، اکنون من بی عشق می شد. به تو که می رسم، خیالاتم می شکنند، تو نگو خولیاهای دروغین هم برای دوست داشتن تو، کمک حال من شده اند. تو را با خیال و خولیایم به دنیا آورده ام. عشق که تمام می شود، در خلاء فرو می روم...
به تو رسیدم! در تو دیگر چیزی نیست. به جز آن چیزهایی که در من است. تو به تمامی به من تبدیل شدی، شبیه من شدی. چگونه تکرار خودم را دوست داشته باشم؟ سایه خودم را، شبیه خودم را؟

من در من خودم وجود دارم، به چه دردم می خورد که دومین من شبیه خودم را به خودم بار کنم؟ از وقتی ترا شناختم، عاشق بی شباهتی ات شدم. تو را شناختم! عشقم تماماً دنیای دیگری است، تو در آنجا گم می شوی. چون که در تو نصف آن دنیایی که بنا شده، وجود دارد، اما

متأسفانه در ذات تو برای خلق نصف دیگرش امکانی وجود ندارد. تا ابد، آنکه ناکامل تمام شونده و به پایان رسیده است، دوست داشته نمی شود.

عزیزم، ناراحت نباش! تو که مرا دوست داری، چرا باید نگران باشی؟ تنهاییت را با من درونت از میان می بری، و یا اگر می ترسی از گم کردن خودت، آنوقت خودت را در من کامل می گذاری و می روی. من اکنون را پاک کرده و گذشته ات را با خودم همراه می برم. تویی را که می شناسم نه، تویی را که آفریده ام، قبول دارم!

البته، اگر بدانی، بعد از من حافظه ات را ورق خواهی زد، در اصل خودت می دانی! اما من دیگر بارم را معین کرده ام...

عشق که به پایان می رسد، آدمها به امید تسکین درد خود، حافظه شان را زیر و رو می کنند.

روز ۲۵، روز باور، ماه شعله، سال ۲۷

۲۵/۰۶/۰۵، باکو